ان من الشعر لحکمة

۱۳۱۷

تفریح القلوب

از

علی احمد



در مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن چھپا

آنکه بره بود درود اصلی علیه و آله
هست جناب مصطفیٰ صلی علیه و آله

بیشک

گلبن باغ فاستقیم سرو ریاض قل کفیٰ — گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
قاف وقار عین علم کاف کمال دال دین — شین شکوه کبریا صلی علیه و آله
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان — سالک مسلک رضا صلی علیه و آله
قالب وز فرط علم قلب دبی از فروغ صدق — مرده یکے ذکر صفا صلی علیه و آله

در منقبت آل و اصحاب

اولاد نبی که مخزن اسرار اند — سرچشمهٔ فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول — الحق ستون قصر دین هر چار اند
صدر رشه بیت دین عتیق بازین — فاروق عروض ابتدا ذی النورین
ضرب است بها دریکه تقطیع نمود — فرق اعدا میان بدر و حنین
اے بنت نبی ام که رشته کرب و بلا — از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت — معصومهٔ مصطفیٰ بتول زهرا
ریحان حدیقهٔ رسول الهی — تابنده بمنزل امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها — لاریب بمسند خلافت شاهی
توام چه شوی تو با ابا عبدالله — آئینه شود صورت احمد ناگاه

قدرت

فاروق

رمزیست درین سخن ما اهل معنی
سبطین رسول اند رسول الله

باب الالف

ادب و آدمیت

ادب تاجیست از لطف الهی — بنه بر سر برو هر جا که خواهی

ادب آب حیات آشنائیست — ظرافت آتش افروز جدائیست

رعایت ادب آنجا کمال بی ادبیست — بمجلسی که تکلف بساط برچیند

آدمی زاده اگر بی ادبست آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادبست

آدمی از آدمیت دلنشین عالم است — گل ز راه خوش نسیمی بر سر شاهان نشست

آدمی را آدمیت لازم است — عود را گر بو نباشد هیزم است

در اشتیاق

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمر — هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد به تمام

شرح شوقت بنوشتم بدیدهٔ خونبار اگر گفت — جای سر خامه‌اش بگذاری که مژگانم نوشت ماجد

حدیث شوق همین بسکه سوختم بی تو — سخن یکیست دگرها عبارت آرائیست اهلی

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم — چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم فطرت

گر در گلوی خفته بریزند آب خضر — مکتوب اشتیاق بپایان نمی‌رسد بیدل

حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر می‌زند — آتشی چون دود از هر بال کبوتر می‌زند اسیر

چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطرب — هیچکس یارب مباد مبتلای اشتیاق

نعمی — اشتیاقی بقرب حضرتکم ... شرحها لا یتم بالقلم

حسرت گردم ازو انهی سخن ماندم بنگر ... که پیچ و تاب ما و آن پیچ و تاب من چه خبر

برارد قاصد شوق از بغل برون کاغذ ... که دیده ام بر هست شد سفید چون کاغذ

غنی — شرح کمال شوق همین بسکه چشم من ... عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

از برای سیر و جای چون کنار آب نیست ... آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو ... همچو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود ... دست گر روزی دهد بوسیدن پا مرا

در آشنا پرستی

در آشنا پرستی کم از خضر مباش ... هر قطره که سوی خود آرد گهر شود

دوست آن باشد که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ... لاف یاری و برادرخواندگی

بیدل — از آب آموختم در بحر رسم آشنایی را ... که در هر رنگ شامل میشود بیگانهها را

بیدل — بدل گفتم کدامی شیوه دشوارست اینجا بس ... نفس در خون طپید و گفت پاس آشناییها

اثر — نگو بهر قطره آیم بیا فروتم رگ آتش ... بهر کس اتفاق مشرب هم افتاد هم رنگم

ز تار کاسهٔ طنبور دوستی آموز ... بهمدمی چو گره زدت رسید نالان باش

احوال ابنای زمان

درد — ابنای زمانه درد ما کم کردند ... از بیخردی محبت ما کم کردند

از چار طرف غبار خاطر چندان / برخاست که زنده زیر خاکم کردند
ابنای زمانه در پی شور و شر اند / انباشته نفاق و عین فتنه اند
مانند قطار اشتر این فرقهٔ دون / با یکدگر اند و در پی یکدگر اند

کردم هر چند جستجو در عالم / یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج / یکرنگ نبید همنشینان باهم

یاران جهان را همه از که تا مه / دیدیم که بتحقیق درین ویران ده
با یکدگر اختلاط چون بند قبا / دارند ولی نبید خالی ز گره

فیض از بیگانه میجوییم نه از آشنا / چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن / کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

این زمرهٔ بی حوصلگان در عالم / هر چند صفتاند بصورت آدم
از خاطر خود زدوده یکرنگی را / گشته بمزاج شان دو رنگی باهم

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا / که در جبلت این مردمان مروت نیست

ایمن نبودن از شر دشمنان

بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهیست / پا ببوس سیل از پا افکند دیوار را
نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را / قامت خم نرهاند ز اجل پیران را
چون سرکشی بسر افتادگی آید مشو ایمن / که کار خویش خواهد کرد آتش سرنگون را
خصم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید / استخوانیست که در لقمه نهان میگردد
چون شود دشمن ملایم اعتبار از کف مده / مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

برهمن
همه حذر باش چو شد خصم تواضع پیشه
بیشتر کار کند تیغ چو خم پیدا شد

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن
آستین‌ها که پاک سازد اشک از رخسار شمع

صائب
ز تعظیم و تواضع های خصم ایمن مشو صائب
که خم گردیدن صیاد از تهیه است مرغان را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه مگر پنبه دانه را

غنی
نبود ثمر تواضع دشمن بجز گزند
پابوس تیشه افگند از پا نهال را

ارباب زر و افلاس

کسی اعتبار دارد در دهر که زر دارد
بر سر نمی توان زد گلهای کاغذی را

زور بازو مرد را وابسته مشت زر است
دست خالی در حقیقت آستین بی دست نیست

ظهوری
زر و سیم تریاق ابر غم اند
و گر فاقه زخمی زند مرهم اند

هزاران همچو بلبل مدح خوانند
چو گل تا در کف مشت زری هست

گر بعد ما عزیزی در شهر ما آید زر است
ور یتیمی را کسی امروز پرسد گوهر است

غنی
ای زر تو خدا نه ولیکن همه را
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان
خلق را خندانده از رنگ طلائی زعفران

گویند بآدمی هنری باید
یا اصل نجابت از پدر می باید

اینها همه در زمان سابق بودند
بالفعل درین زمانه زر می باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود
وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست
زر بر سر فولاد نهی نرم شود

صائب
مفلسان را کس نمی پرسد ز مینا کن قیاس
چونکه خالی شد کسی در گردنش دستی نکرد

دور زمین برد فرد خجلت محتاجانم / بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

آنکه شیرانرا کند روبه مزاج / احتیاج است احتیاج است احتیاج

مفلسی هرجا بود عیبی تمام / ماهی بی فلس هی باشد حرام

چون نگردد حال بر مفلس ز غم تر و ضحاه / می رمد از دیدن خورشید زنگ از روی ماه — غنی

بسان شیشه خالی که بگذارند بر طاقش / بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد

داغ افلاس چو ماهی دارم / خلق دانند که صاحب درمم

در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی است / در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

چنان پرست دل تنگم از تهی دستی / که من ز صحبت دل دل ز صحبتم تنگ است

سعی مفلس کے بجائے می رسد / آدمی بے برگ تیر بی پر است — غنی

باب الباء

بیچارگی چاره سازان

چاره سازان هم غنی در کار خود بیچاره اند / کی تواند بخیه زد سوزن بچشم خویشتن

چاره سازان در علاج کار خود بیچاره اند / بر نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را

کریم را نرسد بهرهٔ ز مایهٔ خویش / هما چگونه نشیند بزیر سایهٔ خویش

نیست از احسان خود صاحب کرم را بهره / مومیائی کی بکار آید شکست خویش را — =

قسمت یاران از کمان از صید خود بیگانه است / هرچه داریم از برای دیگران داریم ما — =

[illegible] کارسازان جهان در کار خود واماندە اند | آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

[illegible] هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت | بر خویش نیفکند بخت هما سایه خود را

بیوفائی

بیوفائی هر کجا رخت افکند | عاقبت آن جای را ویران کند

[illegible] هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی دانشمند

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا | ز برگ بید محال است بر توانی خورد

بود بیوفائی سرشت زنان | میاموز کردار زشت زنان

کسیکه مهر و وفا از زمانه میطلبد | چنان بود که ز مفلس خزانه میطلبد

سگ که وفائی بر پا نیستش | بهتر از آن کس که وفا نیستش

آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نکرد | کار او در بیوفائی چون دل آزار است

مگردان ز کوی وفا روی دل | گر در روی جانان نباشی خجل

بی نیازی و عدم تفاخر باب و جد

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر | بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

این ناکسان که فخر باجداد میکنند | چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

گر بنام پدر چه میبالی | پدر خویش را [illegible] تا بودی

از استخوان بیمغز نبود جست حرف گفتن | حرف از لب مگوئید در هر کجا نیست

نسب جوهر نبخشد گر نداری جوهر ذاتی / که باشد بیشتر آب نسبت تیغ جوهر را

جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست / پنجهٔ خورشید از نقش و نگاری گو مباش

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار / که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان / آدم کسی که میشود از روی دیگران

مرد اگر لاف از اب و جد نزند بیشتر است / زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری / که قیمت یکدرم گل را بود دینار عطرش را

بی طاقتی

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد / قدر من یکمشت خاک و اینهمه سیلاب ها

مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین / سپهر را بر کف ز سیل سر میباشد عصا

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید / که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

از سینه بلب سخت بدقت نفس آید / آهم که بپا از تف دل آبله دارد

از سینه نارسیده بلب ضعف کرد و ماند / چون دود شمع کشته تصویر جان ما

برنگ دود که از شمع کشته بر خیزد / بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

اگر به هجر بمردم ز سخت جانی نیست / که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشته

بخیلی

از بخیلی ممسکان را سختی دان حالت / زانکه پستان سخت باشد در زنان نازا

همین بس است ز قهر خدا برای بخیل / که فقر دارد و از فخر فقر نومید است

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک ۔ آسیا از خوردن کجا سیر گردد

سازد بخیل دشمن خود کائنات را ۔ تا کسی بمرگ او نتواند عزا گرفت

لب از سؤال غنی پیش ممسکان مگشای ۔ که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

میکند خالی تو ان خانهٔ معمور را ۔ انگبین سیلاب گرد خانهٔ زنبور را

روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس ۔ آنچه میماند بزنبور عسل جز نیش نیست

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد ۔ رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست ۔ که هیچ کیف زر از بهر دیگری دارد

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد ۔ گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم ۔ اگر حنا است بدستی نمیدهد رنگی

باب الباء فارسی

پیری

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ۔ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب

وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز ۔ هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب

به پیری سعی کن گر در جوانی فرصت کار از دست ۔ زر کم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ۔ خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین ۔ فزود غفلت من از سفید موئی ها

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن ۔ صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

نقره چون انگشتری گردیدی جبین بلعل
پیر گشتی هوسهای جوانانه بجاست
نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را
دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را
تا هست جوانی بمرادت فلک است
چون عهد شباب رفت در حرص مکوش
فروغ شعلهٔ ادراک در پیری است کم پیدا
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن
دشمن زندگی است موی سفید۔
عرفی بپرست این قدم دیده بنه
از عینک شیشه هیچ نکشاید بیش
پیری چو رسید عیش و عشرت عبث است
گردد بسحر ستارهٔ چرخ نهان

میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
صبح پیدا شد و تاریکی اینجا نه بجاست
میشود سگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح
قد خمیده چنگل شهباز شد مرا
بمکر و حیله خزان را بهار نتوان ساخت
بموئی کی توان بر خویش بستن جوانی
خضاب ریش میسازم کنون انگشت خائی را
در بستر عیش موسپیدی خنک است
بعد از انزال بوسه بر لب نمک است
بود این معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا غنی
که این ستاره درین صبحگاه میمیرد
بر نفس دارند روز و اپسین آئینه را
روی دشمن سیاه باید کرد۔
هر گام که می نهی پسندیده بنه
لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه
دندان چو نماند حرص نعمت عبث است
با موی سفید فکر زینت عبث است

بی ثباتی حیات و مذمت دنیا

هر روز که میرسد شبی دنبالش
چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگ است که میرسد بتسلیم وجود
عمریست که میرود باستقبالش

درویست اجل که نیست درمان اورا
بر شاه و وزیر هست فرمان اورا

شاهی که بحکم وش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان اورا

گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
آفاق تر از زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو
ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

عیش دنیا را بقای نیست دیدی غنچه را
یک تبسم کرد و عمری در پریشانی گذشت

اغنیا را نبود بهره از عمر در از
زر و دختر نگسلد آن رشته که گوهر داراست

ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
صدف دست ناسفته زر بهم تا بزرگوهر شد

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند
چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

آن شاه که خویش را اهلا کومی گفت
در کبر و منی سخن بابر و میگفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته
امروز نشسته بود و کوکو می گفت

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت
باریست گران چو شد برون از حد بخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست
انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست
که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

اهل دنیا را بود از روی غفلت غرقی
گر نباشد خواب در مخمل نداند نیمتی

منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش
دشمن خانگی شاه بود فرزندش

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست
مال و جاهش باین عجب و غروری بیش نیست

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند
چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

گیرم که سرتیز زملبور و شمع است
این مسند قاقم و سمور و سنجاب
خانهٔ اهل دل جای ضروری نیست
بود ز موجب تصدیع جویان آلهی را
مده طول اینقدر در خانه سازی عرض من بشنو
حباب وار بسیر جهان در آمده ایم

سنگی داند هر آن که او ز خشم است — بیدل
در دیدهٔ بوریانشینان بچشم است
یا منه اینجا مگر بهر قضای حاجتی
ز جمع فلس و ایم سینه پر داغ است ماهی را — حشمت
سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید
که سر کشیم و تماشا کنیم و آب شویم

پند با ابلهان جهل است

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است
نیست ممکن بفسون بدگهران نیک شوند
پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
گر مستمع قبول نصیحت نمیکند
گفتی که بر براق سعادت سوار شو
نشنید همچنان بره خویش میرود

خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
که گره از دم عقرب نتوان وا کردن
هست بر شوره دیوار گلاب افشاندن
که تیر توان ساختن از چوب کمانها
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی
نگذاریتا پیاده بماند ز ابلهی

پرهیز از محرمات و منهیات

ز آتش رخان در دل اخگر منه
مکن تا کند تو دشمن اسیر

رگ جان ز مژگان نشتر مده
غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آئینه جان مشک
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
فساد روی زمین از شراب می زاید
تنگ ظرفیکه گردد مست می باشد خراب آخر
دو شیشه بگوی می فروشان
اکنون ز خمار سر گرانم

اگر نقش با ساده رویان نشست
با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
برنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب آخر
پیمانهٔ می بزر خریدم
زر دادم و درد سر خریدم

باب التار

توبه و استغفار

در پای گنه شد دل مسکینم پست
اندر علمم آنچه ترا شاید نیست
سبحه در کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه
من بندهٔ عاصیم رجای تو کجاست
تار اتو بهشت گر بطاعت بخشی
معصیت را عفو مشمر در ره یاد بندگی
میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
روزیکه قد اهل گنه خم گردد
دانی که چرا اجرا به فردا افتاد

یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست
معصیت را خنده می آید بر استغفار من
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
عاملی را میتوان آتش زدن از یک شرار
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را
خوش باش که لطف او مقدم گردد
تا فاصله شود غضب کم گردد

عمر خیام — بر روز حشر الهی که نامهٔ عملم | کنند باز که آمرز داد خون تن است
بکن مقابله با سرنوشت روز ازل | اگر زیاده و کم باشد آن گناه من است

قدسی — بیک دو چند بعشق و معصیت یار شدم | در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم | چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

اسیر — ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد | که زیر سایهٔ شیرم گناه خوشتنیم

مظهر — اینقدر ما غافل از اندیشهٔ روز حساب | رحمت بیحد و لطف بحسابم کرده است

خسرو — بریز اشک ندامت که نامه‌های سیاه | باب دیده توان شست دست استغفار

حسن — بکسی مو دولت سپید نشد | گرچه موئی بر تن سیاه نماند
اے حسن توبه آنگهی کردی | که ترا طاقت گناه نماند

عرفی دم نزعست و همان مستی تو | آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف | جویاے متاعیت و تهیدستی تو

اسیر — نمی گنجد به محشر فوج عصیانے که من دارم | اجل شرمندگیها دارد از جانیکه من دارم
از شرب مدام و لاف مشرب توبه | وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه | زین توبه نادرست یارب توبه

تواریخ

تاریخ وفات و تصحیح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

آن محمد شفیع الورے بحکم خدا
عمر آن شاہ قبلۂ آمال
روز مولود و نقل آن محمود
لیک تاریخ آن شفیع امم
سال نقلش خرد بہ تعمیہ خواند
سال نقلش چنین غم افزا شد
شد رقم سال نقل آن عالی
باز گو سال نقل آن شہ دین
احمد از انبیاء سر آمد بود
باز تاریخ نقل او دریاب
سال نقلش ز عقل نایاب گشت
گفت تاریخ نقل او رضوان
سال نقلش بجوان برنج و تعب
باز تاریخ نقل او برخوان
سال نقلش بگو بنالہ و آہ
چون شفیع الورے ز دنیا شد
نتوان گفت در ز دریا شد

شد ز دار الفنا بعصر بقا
ابن عباس گفت شصت و سہ سال
گفت شاہ نجف دو شنبہ بود
از ربیع یکم دوازدہم
از محمد زمانہ خالے ماند
جان ز دین سنہ ۱۱ رفت و دین ز دنیا شد
حیف بی احمد سنہ ۱۱ ہست و دین خالی
بدل درد مند و جان حزین سنہ ۱۱
زان سبب ز انبیاء عروج نبود
زندگی رفت بیشک سنہ ۱۱ از اصحاب
روح اکبر ز اہل بیت گذشت سنہ ۱۱
کہ شدہ حیف از عجم سنہ ۱۱ ایمان
ماندہ صد حیف بی کرام عرب سنہ ۱۱
ملکہ شد از فراق او بے جان سنہ ۱۱
کز مدینہ بشد سنہ ۱۱ نبی اللہ
شدہ تاریخ در ز دریا شد سنہ ۱۱
بلکہ گویم کہ جان ز دنیا شد سنہ ۱۱

تاریخ رحلت وتصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

آنکه او صادق الوری بوده	یار پیغمبر خدا بوده
عمر آن شاه صادق الاقوال	بود بے اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر	چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گوهر سفت	روز فوتش چهارشنبه گفت
بست و دوم جمادی اخری بود	که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود	در سن جود رفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر	همقران ست سنه ۱۳ همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غرهٔ محرم بود	که عمر رض نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدش بود	رحلتش هم بسال کید فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند	وائے صد وائے عدل بیکس ماند ۲۴

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود	در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم	که وفا و حیا سنه ۳۵ شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده	ابن عم رسول حق بوده

گر تو سال شهادتش جوئی	سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود بصاحب فهم	گر سر ماتم ست این ماتم
باز سال شهادتش که جلیست	بگمان آخر دو حرف علیؑ است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض

فاطمه آنکه سید مدنی	بر گزیدش به بضعة منی
سال فوتش به تعمیه برخوان	ماند دنیا به ماتمش حیران

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان	کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه	یافت حرف نخست بسم الله
لیک از روی اختلاف بگو	سر جان ست سال زادن او
انتهای تمام بسم الله	آن دو حرف نخست سال رحلت شاه یعنی یا و میم پس بگفته بجهل ای دوست
هاتفم گفت سال نقل امام	حیف آفاق ماند بی اسلام
در بقیعه مزار او آمد	رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین	بگمان آمده امام حسین رض
کز دو حرف نخست بسم الله	سر الحمد را کنی همراه

سال مولود آن شهنشه دین	می برآید ازان دو حرف ببین
سخن مختلف ز عام این ست	سال مولود او سپر دین ست
جمعه و عاشر محرم بود	که سوئے خلد امام نقل نمود
سوره فاتحه تمام بخوان	بعد ازان سر دو حرف مقطوعان
	ای یا و نون که عدد آن شصت
بیشک و ریب بنگرے دو گواه	بهر سال شهادت ان شاه
سال نقلش بگفت غمگینی	سر دین را برید بیدینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد	مثل او مادر زمانه نزاد
آنکه او راست رتبه اعلی	شده سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شه بے عیب	زیب دین بود گفت هاتف غیب
سال نقلش خرد بماتم و غم	ز در سنه ۹۵ ماه رفت از عالم ۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامے که باقرش نام است	هادی خاص و مرشد عام است
سال مولود آن سعید و رشید	عقل با صد نشاط گفت مجید
سال شنقار آن شه دوران	هاتف غیب گفت باز جنان
	سنه ۱۱۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

آنکه او بود جعفر صادق　　لقب او است ثابت و واثق
سال مولود آن شریف نجیب　　هاتف از اوج عرش گفت حبیب ۸۰
آنکه او بود خسرو دوران　　سال نقلش مه جهان برخوان ۱۴۹ھ

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضہ

آنکه موسی کاظمش نام است　　قدوۂ روزگار ایام ست
خلق را هادی خفی و جلی ست　　سال مولود او امام ولی ست ۱۲۸
ملک العرش و حور خلد برین　　سال نقلش بگفت عمدۂ دین ۱۸۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضہ

آن امام زمان علی رضا　　هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر دلے و نقیب　　سال مولود او امام نجیب ۱۴۸
سال ترحیل آن امام زمان　　خردم گفت صاحب ایمان ۲۰۳
سال نقلش باختلاف عوام　　گفته ام صاحب جهان بانام ۲۰۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضہ

آن امام تقی جواد زمان　　لقب او زکے و قانع دان
در جهان بود صابر و واثق　　شده سال تولدش صادق ۱۹۵
سال بسم دادن تقی زمان　　دین ز مردم بردن شده برخوان ۲۲۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رض

آن نقی [illegible]مان امام همام — هادئ خلق رهنمای انام
سال [illegible] بود آن زروی سند — اکمل الکمل است گفت خرد ۲۱۳
سال نقلش باتفاق جهان — گو نقی بود زینت دین برخوان
سال [illegible]ل آن امام زمان — خردم گفت عدل جنان ۲۵۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رض

حسن عسکری که معصوم است — همچو آبائے خویش مسموم است
سال [illegible]ود او بلطف قدیر — مظهر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲
سال نقلش براستی برخوان — که شده حرف راست از دوران (یعنی الف) ۲۶۰

تاریخ شہادت حضرت امیر حمزہ رض

بیگمان حمزہ سید الشہدا ست — که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد — اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض

در جهان آنکه بود خیر الناس — نام نامی آن بگو عباس
سال نقلش بدر دو غم برخوان — ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضؓ

عمدهٔ اولیا اویس قرن — قدوهٔ دہر مقتدائے زمن
سال نقلش باتفاق بخوان — حیف ہادی برون شد ز جہان
۳۹

تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رضؓ

حسن بصری آن خدا آگاہ — مقتدائے ہمہ ولی اللہ
حسن بصری است باحق دوست — اہل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی رضؓ

مقتدائے زمانہ شیخ حبیب — عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی — گفتہ بودہ حبیب یزدانی
۱۲۱

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم النعمان بن ثابت ابوحنیفہ کوفی

آنکہ او بود شاہ مجتہدان — نام او بوحنیفہ نعمان
سال مولود آن شہ والا — سر علماست یا سر فقہا
عقل تاریخ او چو گوہر سفت — سال ترحیل او معلّے گفت
۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابویوسف رح

پیشوائے زمانہ یوسف بود	نقل و موجب تأسف بود
در رجب ماہ بست و ہفتم بود	کہ بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینہ بود و کان والا	رفت زین تیرہ خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشتباہ	گفت ہاتف امام دین الہ
	۱۸۳

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود	تاریخ ذات پاک احمد بود
سال نقلش کہ بہ زر گوہر سفت	ماہ اوج فلک ملایک گفت
	۱۸۶

تاریخ ولادت رحلت حضرت امام شافعی رح

مجمع مجمع علم و فضل و صدق و یقین	شافعی بود فخر مجتہدین
سال مولود او معلے دان	سال ترحیل او مقدس خوان
	۲۰۴

تاریخ ولادت رحلت حضرت امام مالک رح

مجتہد در زمانہ مالک بود	عارف و سالک و مسالک بود
سال مولود مالک دوران	گفت ہاتف زہی جواد جہان
بود چون رہنمای دین متین	سال ترحیل وست قدوۂ دین ۹۵
	۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکہ او بود احمد حنبل	شد از و فخر علم و زیب عمل

سالِ ترحیل آن خدا آگاه ۔	شد رقم صاحب جنان آله ۱۴۳

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است	مرشد خاص رهبر عام است
مرقدِ عالیش به بصره بدان	سال ترحیل او همای جهان ۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی

آنکه معروف کرخی است بگو ۔	دل کرخ است سال رحلتِ او ۲۰۰

تاریخ وفاتِ حضرتِ ذو النون مصری رح

آنکه ذو النون مصریش نام است	قدوهٔ اولیائے اہام است
سالِ انتقال آن ولی زمان ۔	خرم گفت بازعدن جنان ۲۴۵

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صحیح بخاری رح

آن محمد که ابن اسمعیل	بود بنیک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است ازو	زان بخار است معتبر همه سو
در احادیث پیشوائے همه	در ره شرع مقتدای همه
سالِ مولودِ آن خدا آگاه	گفت هاتف عزیز دین اله
سالِ نقلش ز اوج هفت طبق	هاتفِ غیب گفت طلب الحق ۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

[illegible] ابا سری سقطی	قدوهٔ اصفیا سری سقطی
[illegible] ز جستجوی آن معرفان	شده مرقوم زیب عدن جنان
	۲۵۳

تاریخ ولادت و رحلت عبد اللہ ابو مسلم صحیح مسلم رح

پیشوائے زمانہ مسلم بود	بکمالات دین مسلم بود
سالِ مولودِ آن یگانہ وطاق	خردم گفت ہادی آفاق
سال تاریخ نقل او بیشک	صاحب اہلِ عدن گفت ملک
	۲۶۱

تاریخ رحلت حضرت ابراہیم بن ادہم رح

پور ادہم کہ بود ابراہیم	صاحب معرفت تقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود	بسرش تاج نور عرفان بود
صاحبِ تخت بود آن سلطان	تارک سلطنت شد از دل وجان
اختیار طریق شاقہ گرفت	قوتِ خود را الفقر وفاقہ گرفت
بشب جمعہ سال رحلتِ آن	عقل مصباح عدن گفت بخوان
	۲۹۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محوِ حق بایزید بسطامی	روح اللہ روحہ السامی
سالِ مولودن آن شہنشہ دین	سر صوفی بدان بصدق و یقین

سالِ ترحیلِ آں مکمل حق	شد رقم بایزید واصل حق ۲۶۹

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج

شاہباز ہوائے عالم نور	ہست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک	قبلہ اہل عدن گفت ملک ۲۹۷

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

معدن علم و قلزم عرفان	سید الطائفہ جنید ست آن
شافعی مذہب ست آں عارف	بشنو از من اگر نہ واقف
سالِ ترحیل او ز ہفت طبق	گفت ہاتف جنید واصل حق ۳۰۲

تاریخ وفات شیخ شبلی رح

شیخ شبلی بحر عرفان بود	روز نقاش بعید قربان بود
مالکی مذہب است آن مقبول	بیشک و ریب از فروع و اصول
اسم شبلی شمار کن بہ یقین ۳۴۴	ہست تاریخ آن سلالۂ دین

تاریخ رحلت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکہ خرقانی	شنیدم مثال او ثانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان	بوالحسن زیب جائے عدن جنان ۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد الله انصاری

آنکه او بود قدوه انصار	بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه	خواجه فیض بخش عبد الله
سال مولود و سال رحلت او	جان انصار و اهل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد	هاتفم گفت زیب جنت داد ۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی	صاحب کشف و رتبه عالی
سال تنقارش از جهان چو ورد	جاودان شاهباز عدن بگو ۵۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود	بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر است	دلنشین و دلربا و دلبر است
سید و عالی نسب در اولیاست	نور چشم مصطفی و مرتضی است
سال مولودش ز اوج کبریا	گفت هاتف زیب تاج اولیا ۴۷۱
عقل سال نقل آن عالی شیم	صاحب فردوس عالی زد رقم ۵۶۲
سال مولودش گر (اهل) رنگین تر است	شد رقم محبوب عبد القادر است ۴۷۰

تاریخ رحلت مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود	قدوهٔ اولیائے نامی بود
گنجہ را گنج دین شده حاصل	بطفیل وجود آن کامل
خمسه مثنوی ز تصنیفش	برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش بر نعت و حکمت	شد رقم گنجوی گل جنت
	۵۹۲

تاریخ رحلت حضرت امام فخرالدین رازی رح

آن امامی که فخر رازی بود	روز جمعه ز دهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال	بیگمان بود غرهٔ شوال
سال ترحیل نقل آن خوشرو	عمدهٔ اهل جنت است بگو
	۶۰۰

تاریخ رحلت شیخ فریدالدین عطار رح

شیخ عطار حق فریدالدین	آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال	بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران	قبلهٔ اهل جنت است بدان
	۶۲۶

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکه خورشید شیخ صغری	الملقب به نجم دین کبری
نیم ماه صیام و شنبه بود	که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود	خرّم مقتدائے دین فرمود
	۶۱۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی

عمدة الواصلین شهاب الدین	قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین	اکمل الاولیا شهاب الدین ٥٣٩
شد رقم سال نقل آن و الا-	زیب داد و بجنت الاعلی ٦٣٢
باز از روی اختلاف جهان	جمعه و غرهٔ محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما	ساکن اوج جنت والا ٦٣٢

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین	خواجه حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست	زینت روضهٔ بهشت از وست
سال نقلش لعبت و تمکین	گوهر اوج جنان معین الدین ٦٣٣

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین ابن عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین	مرشد کائنات و زمین
هفدهم بود در مه رمضان	که در آفاق شد چو خورشیان
چون شد او ثانی محی الدین	سال مولود از به ثانی بینا
شد رقم سال نقل آن سامی	قدس اقدس گرد سامی ٦٣٨

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جہان بصدق و یقین
قطب آفاق خواجہ قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود
آب جنت بقطب دین فرمود
۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بے نظیر شمس الدین
شہر تبریز مسکنش بہ یقین
سال تاریخ نقل او رضوان
زد رقم شمس اوج عدن جنان
۶۴۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رح

افتخار زمان و فخر زمین
شیخ دنیا و دین فرید الدین
سرور ترحیل آن بشنبہ دان
کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال تنقار او خلیل آمد
بر کمالات او دلیل آمد
۶۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکہ مولائے روم و اہل یقین
نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاہ
شد رقم آفتاب عالیجاہ
۶۰۴
شدہ تاریخ نقل او بجسم
جنبش دور آسمان جماد دوم
سال نقلش ز اوج ہفت طبق
تا نغم گفت قطب جنت حق
۶۷۲
سال نقلش باشتہار زمان
نور اللہ مرقدہ بیزدان
۶۷۲

تاریخ رحلت حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود	یکصد و بیست سال عمر ربود
بشب جمعه پنجم شوال	شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود	خاص تاریخ او مَلَک فرمود
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن	شد رقم عندلیب گلشن عدن
	۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین اولیاؒ

انتظام زمان و اہل زمین	شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم	زد خرد زبدۂ بهشت رقم
	۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحکم خدا	بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود	کانزمان شد بدرگه معبود
هژدهم بود از مه شوال۔	که گذشته ازین جهان ملال
خسرو دهلوے بهشتی بود	سال نقلش بگو که چشتی بود
سال نقلش خرد عیان و نهفت	باز شکر مقال طوطی گفت
	۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکه رح

آن امامے که یافعی بوده	تاریخ راه شافعی بوده
سال ترحیل آن ستوده سرشت	خردم قطب اوج خلد نوشت
	۷۵۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلوی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین
ذات او را چراغ دہلی دان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان
نام نامی او نصیر الدین
بلکہ خورشید ہر دو عالم خوان
سال نقلش بہ بہشت بدان

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوائے طریق صدق و یقین
سال تاریخ نقل آن محمود
نقشبند جہان بہاؤ الدین
خورد م خاص اہل دین فرمود
۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح بے نظیر شمس الدین
بلبل آشیان گلشن راز
بود غیب اللسان بحکم خدا
سالک و عارف محقق بود
طوطی سبزہ زار خلد برین
بیگمان است خواجہ شیراز
نور اللہ صدرہ آید ا
حافظ و عالم مدقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف
طوطی خلد بیگمان ہاتف
۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب مخدوم جہانیاں جہانگرد

سید بے نظیر و بے مانند	مصطفی راست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از ہوا سرد است	نقش در جہان جہان گرد است
جد او سید جلال آمد	ذات او مصدر کمال آمد
به بخارا ہاشم بدولت اوست	به بخارا اشرف ز نسبت اوست
اوست بے شبہ با کمال علوم	بجہان و جہانیان مخدوم
سال ستشار آن عزیز جہان	گفت ہاتف ہمائے خلد و جنان
سال ترحیل آن فدا آگاہ	گفت رضوان گل بہشت آلہ ۷۹۳

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکه سید محمد ش نام است	بیگمان پیر اہل ایام است
عاملے را کشیده از چه آز	بر سنہائے گیسوان دراز
سال نقلش که ہیچ لولو سفت	عقل مخدوم دین و دنیا گفت ۸۲۵

تاریخ رحلت حضرت سید شاه نعمت الله ولی رح

آنکه بود شمس و قمر از مهر و ماه است	شاه کونین نعمت الله است

قدوهٔ دودمان آل عباست	زبدهٔ خاندان صدق و صفات
آنکه مفتاح باب فردوس ست	نقل و آفتاب فردوس ست
	۸۳۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای ملک عقبی بود
شاهباز رواق علیین	نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار	یکصد و بست و چار سال شمار
شده سال طلوع آن بیقین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت	عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبیدالله احرار

مظهر فیض و فضل و لطف آله	خواجهٔ حقنما عبیدالله
عزت دودمان ابرارست	شرف خاندان احرارست
از زبان سروش حق بشنو	سال مولود آن خدابین ضو

سال نقلش بگو بلا اشتباه

خواجهٔ خاندان عبیدالله

۵۸۹

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رحمۃ اللہ

افصح بے نظیر جامی بود — بکمالات علم نامی بود
ہمہ تصنیف آن معلی شان — عدد جام شد رقم برخوان
ہاتفم گفت سال رحلت او — جا بے جامی بہشت عدن بگو
۸۹۹

تواضع

تواضع آدمی را در خلائق محترم سازد — مہ نو میشود منظور عالم از خمیدنہا
تواضع بر نجابت ہا دلیل است — خمیدن کار شمشیر اصیل است
از منعمان دہر تواضع طمع مدار — سنگ کلان زیادہ زمین گیر میشود — صائب
اگر دشمن تواضع پیشہ سازد ایمن مشو بیدل — بخون ریزی شود بیباک شمشیر یکہ خم دارد
مدار چشم تواضع درین زمانہ ز کس — کہ سنگ فرش بہ تعظیم کس نمی خیزد — بیدل
خواہی کہ دوستدار تو گردد جوان و پیر — چون نخل بر ثمر بتواضع خمیدہ باش — [illegible]
پیش اہل باب تواضع بتواضع تن دہ — نزد محراب ہمان بہ کہ نہی پشت بخم
ہرجا تواضع است دلیل نجابت است — تیغ اصیل را بہ خمیدن توان شناخت — حکیمی
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی ہمین پشت دوتا — فدائی
فلک گر از تواضع خم نبودے — سرافراز ہمہ عالم نبودے
گر ہمی خواہی کہ بر بالائے چشمت جا دہند — در تواضع ہمچو ابرو تا توانی پیشہ باش — دیوانہ

سعدی — سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن
سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشهٔ خود کن

احقر — کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید
شبنم بآفتاب رسید از افتادگی۔
میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند
چماه نو به تمامی بجسم شکن خود را
بلندی یابد انسان از تواضع برگزید بها

باآبرو ببین که جا بر چشم دارد از حمید ها
که سوی مهر از افتادگی شد بر سر شبنم
تعین که گوئی سعادت ربود زین مردم
بنگر که از کجا بکجا میتوان رسید
قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی
که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام
بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمید بها

تضمینات

می شنیدم ز مردم دانا
همت از مردم کریم طلب
خواهی که دل دلبر تو گرم شود
زاری مکن و روز مکن زلف بر ست
دوشینه بگوئی میفروشان
اکنون ز خمار سر گرانم
به هم زن کار گر رقیب بد خواست
پیوسته ازین شغل ملم خورسند است
هندوی دیدم که مست از عشق بود
در جوابم گفت آن زنار دار

گر ترا با زمانه افتد کار
خاک از تودهٔ کلان بردار
زر پرده برون آید و بے شرم شود
زر بر سر فولاد نهی نرم شود
پیمانهٔ می بزر خریدم
زر دادم و درد سر خریدم
صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
گفتمش زین جستجویت چیست سود
نیست در دستم عنان اختیار

رشتهٔ در گردنم افگند دوست
می برد هر جا که خاطر خواه اوست

بخلوت سرایم چه خوانی شبی
بده بوسه ام زان لب لعل خویش

ز گفتار سعدی تو هم آگهی
که مزد ور خوش دل کند کار بیش

خوشدل

ای ابر بهار خاک پروردهٔ تست
ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست

ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست
ای باد صبا انیهمه آوردهٔ تست

سلمان

زمانه پردهٔ ایوان و نغمهٔ انس است
بهر نوازش که سازد تو با نوازش بساز

اگر سعادت و دولت دهد بشوق بخور
بدوستان برسان انچه از تو ماند باز

وگر مخالف طبع تو پردهٔ سازد
مرنج نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف وگر
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

تهنیت تولد

همی بر اوج سپهر کمال ظاهر شد
که کس ندید چو او در جهان هزاران سال

خجسته طالع در روشن دل و مبارک پی
فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال

ازان جمال شرف تازه گشت گلشن ملک
چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

تهنیت سالگره

میکند بخت جوان از بس ترا امداد ها
عمر ها باید شدن صرف مبارکباد ها

این چمن از بهر تو همتاب دولت خوش بپاست
تهنیت گل کرده ام جاے مبارکباد ها

مگر سالگرهٔ کرد عیش و طرب خواهیم کرد
می بخور چندانکه میخواهد دلت مستی تراست

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار	زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل	بدین ترانه که گل کرد غنچهٔ دیدار
چه سحر کرد ندانم که ریخت گرو رشش	بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار
ای جان وفا نواز دشمن پرداز	دے سیف تو فتح راحیلهٔ ناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد	در هر گره سال تو در عمر دراز
در جهان هر طرف امروز بهار تهنیت	روزگار طرب و وقت مبارکبادست

تهنیت قدوم سلطانی

هزار شکر که سلطان دلنواز رسید	بساز کار خود ای دل که کارساز رسید

در قدوم مشایخ

از قدوم تو دیده روشن شد	سینه‌ها تازه تر ز گلشن شد

قدوم احباب

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد		تو دم از آمدن او بصر باز آمد
از تم دیده صاحب نظران سوی چمن		لاله و سنبل و گل تازه تر و باز آمد
یار غایب شدهٔ من بسلامت برسید	قطعه	بخت برگشتهٔ من با سر پیمان آمد
نشئهٔ خار عنا چند توان بود خمار		ز تحت شادی است کنون کان گل خندان آمد
بروزیکه دولت برومند بود		نظرها منور از پیوند بود ـ

تهنیت نکاح

ازین شادمانی جهان تازه شد / دل آسوده گشت و روان تازه شد

تهنیت ولادت

ستاره درخشیدن آغاز کرد / چنان شادی را جهان ساز کرد
زین بشارت جای آن دارد که دل شادی کند / شکر گوید از فلک در بخت آزادی کند
از نکهت این مژده جهان گشت معطر / از پرتو این لمعه زمین گشت منور

تهنیت صحت

شکر خدا که لذت صحت چشیده / بار دگر بمسند راحت رسیده

ننگ عیش

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال / آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان / تا دمی باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد — غنی
چون داغ لاله سوخته نانی است روزیم / آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
ای دل غذای روح ازین خاکدان مخواه / طوفان درین تنور مهیاست نان مخواه
شاید که در تنور فلک قحط هیزم است / تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما — غنی
بر سر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است / در گره مانند نی واقف فغان ایم — واقف

میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان	سر بسر این دجله خشک افتاد پل در کار نیست
اینجا غم محبت و آنجا سزای عصیان	آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
دنیا که پراگندیش اسباب است	آرام در و هم سبق سیماب است

تربیت اطفال در طفولیت

چون گذارد خشت اول در زمین معمار کج	گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

توقف نکردن در تعزیر مخالفان

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ
امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت

تلاش و کوشش معاش و خدمت امرا و صلحا

رزق هر چند بیگمان برسد	شرط عقل است جستن از درها	
بدوش توکل منه بار خود را	ولی نعمت خویش کن کار خود را	
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود	دست پر آبله صدف پر گهر بود	راسخ
هر چند فلک گرم عداوت گردد	دورست نزند که رنج راحت گردد	
رو قطره چند از عرق سعی بریز	شاید عسرت بدل بعشرت گردد	جامی
اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است	پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است	صائب

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده ... نگردد چون قلم صاحب سخن هر نا تراشیده — وحید

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده ... نگین هرگز نگردیده است سنگ نا تراشیده — کاشی

در قبضهٔ سعی است کلید در روزی ... شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

هر که پیش صالحان خدمت کند ... ایزدش با دولت و خدمت کند

بنده چون خدمت مردان کند ... خدمت او گنبد گردان کند

تا توانی ای پسر خدمت گزین ... تا شود اسپ مرادت زیر زین — ابن یمین

مرد و نیاز از اسباب تعلق چاره نیست ... تا بود سر منت دستار می باید کشید — عاملی

بخدمت بنده از آزاد مردان میگردد ... ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد — صائب

قرب سرداران برای خاکساران اکسیر است ... میرسد تا بر جبین صندلی نامش طلا است

باب التاء

ثابت و معتقد بر تقدیر بودن

مگذار از قلم و تقدیر پا بیرون ... سر مشق خویش ساز خط سر نوشت را

اگر بهر سر موئی دو صد هنر باشد ... هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زور مند و اژون بخت ... بازوی بخت به که بازوی سخت

سر نوشتی چو بد افتاد ز تدبیر چه سود ... کس بناخن نگشاید گره پیشانی

که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب ... یقین بدانکه نیاید بزور منصب و جاه

با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن — گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

گر رود سر بر نگردد سر نوشت — این سخن باید بآب زر نوشت

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

باب الجیم

جاهلان

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صاحب جهل مرکب چون بدانا برخورد — میشود در هم چو چشم دردناک از روشنی

علم در ذات جاهل خود رای — چون چراغیست در طهارت جای

آنکس که بداند و بداند که بداند — اسپ طلب از گنبد گردون بجهاند

و آنکس که نداند و بداند که نداند — او نیز خر خویش بمنزل برساند

ز جاهل گریزنده چون تیر باش — نه آمیخته چون شکر شیر باش — سعدی

چو جاهل کسے در جهان خوار نیست — که نادان تر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز افعال بد — ز درو نشنود کس جز اقوال بد

باز گردیدن ندارد سود جاهل را ز جهل
قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود

کسی که نداند و نداند که نداند در جهل مرکب ابدالدهر بماند

جوانی

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه — شب تارست بافسانه بسر باید برد — غنی

جوان از صحبت پیران عصا عافیت باشد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست — در بهاران آب جو در جویباری صاف نیست — صائب

ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا — سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را — ذوقی

لازم عهد جوانیست سبکباریها — روشن است این سخن از تیزگی آب اینجا — صائب

باین خرسندم از نسیان روز افزون پیریها — که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

جود و سخا

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست — صائب

سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی

سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود — ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون دارد

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

ز احسان میشود حساد کم را دوست افزون تر — بلی هر چاه را آب از کشیدن بیشتر گردد — غنی

خورشید صفت چنان بزی در عالم — بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

بسایل ز تواضع بخشش حق پدید کریم اول — مرا این نکته روشن شد ز خم گردن مینا — واقف

کریمان با توانگر هم باحسان پیش می‌آیند — نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را — ناصر علی

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی
آشنا یاری ترا در ایام پریشانی بس است — حلیم

کاسه اهل کرم خالی نمی گردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

بر و احسان نمی کند صبا کرم را منفعل
می توان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود

جفاکاری و ستم

سگ بان آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ ظالم آب جو دارد و خون مینوشد — راقم

نبرد بهره ز اندوخته خود ظالم
بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارد

در ستم قوت نمیخواهد سرشت بد نهاد
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

با ستمگاران عالم بد نمیگردد سپهر
عید قربان است دایم خانه قصاب را

ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقرب — غنی

داغ می بخشد نشتر گفتار هر جا دردیست — صائب
ببین بیدردان مکن اظهار صفا در جور نیست

مکن ببند بآزار هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

بد اختر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

باب الحا

حرص

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد — صائب
از حریصان نرود حرص زر و سیم بگور — تشنه از خواب همان تشنه جگر برخیزد
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر — تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن
در راه حرص به تعجیل بر دانه مرو — بهوش باش که دامی است زیر دانهٔ تو
قارون ز بار حرص بزیر زمین نماند — دیو گران سنگ ته چاه میرود
نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی — که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد — آثر
ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست — که همچو کیسه زر او بهر دیگری سازد
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام است درین موج عسل پای مگس را
دانه چین از حرص گشتن بست از جان رشته — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهم گشت سیر — پر نمیگردد ز طوفان کاسهٔ چشم حباب — غنی
کی ز املاک جهان پر میشود چشم حریص — سیری از نعمت نباشد دیدهٔ کفگیر را
هر کس پی رزق گرچه اندر تک و پوست — از قانع تا حریص فرق است ای دوست
با سگ نشود همای هرگز همسر — هر چند هوای استخوان در سر اوست
هلال اگر لب نان خویشتن نسا خست — ز حرص قرص مه تشنه اینقدر نمی گردید
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحر تهی است دست حباب

حسد

حسد را ریشه نتوان یافت جز طینت ظالم	همی نالد دایم در دل تیرست پیکان را	
حسد با اهل حسد کار میکند صائب	چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را	
یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است	بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است	
بر تیره دروئی که حسد شامل اوست	بر تهمت پاکان نظر باطل اوست	بیدل
حسد هر جا که آتش بر فروزد	هم از اول حسودان را بسوزد	
آن درد که درمان نه پذیرد حسد است	آیین حسد قاعدهٔ دیو دد است	
گویند حسود خصم مردم باشد	گر زانکه نکو درنگری خصم خود است	

حق همسایه

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است	بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها	غنی
بجز آزار همسایه بدکس نمی بیند	غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندانها	
بسان چشم که گرید بدرد هر عضوی	غمی بهر که رسد میکند ملول مرا	

حاجت روائی

امید خلق روا کن بهمت که تو نیز	مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد	مرادها که تو از حضرت خدا داری
اگر توقع بخشایش از خدا داری	ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشا

ز عمر آنقدر بیش آید بکار / که در نفع خلق خدا بگذرد
وز آن زندگانی چه حاصل بود / که در کار نفس و هوا بگذرد
عبادتی نبود در جهان از این بیشی / که مرهمی نهی از لطف بر دل ریشی
هزار پایی تو جبریل فرش بال کند / پیاده گر بشتابی بکار درویشی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی / به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را / به زانکه هزار بنده آزاد کنی
تا توانی مکن در حق کس تقصیر / بدمی یا درمی یا قلمی یاری
کار گره کشا نشود در زمانه بند / هرگز کسی ندید ز انگشت شانه بند
سر بر آوردی بدولت پای مردی کن بلطف / دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر
ذره ها را چون همه خورشید گیرد در پناه / ذرهٔ نقصان نور او نخواهد یافت راه
مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق / لَا یُضِیعُ اللّٰهُ اَجْرَ الْمُحْسِنِین
برآوردن کار امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

حفظ آبرو

آبرو یک قطرهٔ آب است چون در چهره هست / پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر / کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
زلالم هرگز ندارم تاب احسان کسی / آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر / مفروش جوش را و نگهدار آبرو
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را / بخشش خورشید تابان می کند [illegible]

بیخود	کلبیار آبروی زردی که ریخت بحسرت	در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
کلیم	نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست	رشتهٔ کوتاه باب سبحه و زنار نیست
قطعه	بهر منت دونان عالم را یکی پیوند	از این بیچاره می باید شنیدن
	بکوه قاف رفتن پا برهنه	وز آنجا سنگ صد من آوریدن
	با تشدان فرو رفتن نگونسار	ز پلک دیده آتش پاره چیدن
	بدندان رخنه در فولاد کردن	ز ناخن راه در خاره بریدن
	بفرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
	بسی بر جان من آسان تر نماید	ز بار منت دونان کشیدن
شوکت	نمیکشند ز کس صاف گوهران منت	بود فتیله چو جوهر چراغ آئینه را
	نه در خویشان ز فقر و فاقه منال	باش راضی برنج و محنت خویش
	ز آنکه محنت کشیده میگفت	محنت خویش به ز منت خویش
صائب	لبی که زمزمهٔ خواستن بود بارش	صدای ریختن آبروست آوازش
غنی	کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشیدست دایم ماه را
	حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
	غبار منت احسان گران تر از درد است	بصندل دگران رفع درد سر نکنی

حق استاد نگهداشتن

فرامش مکن حق استاد علم	که بر همت اوست بنیاد علم
در دولت مهر استاد نیست	بدست امید تو جز باد نیست

مرا استاد را هر که محکوم شد	بسی بر نیاید که مخدوم شد	
سعی نا برده درین راه بجائی نرسی	مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر	حافظ

باب الخاء

خود نمائے

خود نمائی نشان بے آبی است	ورنه هر چشم گوهر است حباب	
خود نمائے نیست رسم مردم صاحب کمال	آب لب بست از صدا چون گوهر گردید تمام	
خلق را در خود نمائی عیب ها پوشیده است	ماه چندانکه فزاید کلف روشن تر است	
خود نمائی را بلائے در خفاست	وای بر فردی که سر دفتر بود	
گرد هر آئینه بهر امتحانم جا بچشم	کے چو عکس از ساده لوحی خود نمائی میکنیم	
ثنائے خود بخود کردن نمی زیبد ترا	چو زن پستان خود مالد حظوظ نفس کی یابد	صائب
آنکس که پایه دار بود نیست خودنما	هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید	
بدان گر بهتر است خود مکن اظهار	که خلق همچو زبان تو ترجمان تو اند	اثر

خاکساری

خاکساری پیشه کردن هیچ دانی که چیست	مشت خاکی را بچشم دشمنان افگندن است	ناصر علی
ملایم کن ز راه خاکساری خصم سرکش را	که خاک از آب بهتر میکند خاموش آتش را	
خاکپای همه کس شد از روی نیاز	میکند همچو زمین زیر و زبر گردون را	

	از پی اصلاح صد دل بس بود یک خاکسار	مشت خاکی میکند روشن هزار آئینه را
غنی	خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند	ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
	فروتن باش تا گردی فلک جاه	که ماه عید را خم افر بدند
	زمین خاک آئینه هاست چرخ بلند	فتادگی بکف آور که سرکشان پستند
	خواهی که آفتاب بزنجیر آوری	آور بکف چو زلف طریق شکستگی
	زیباست خوی آتش اولاد بولهب را	تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
	عاشقان را خاکساری آبرو افزون کند	بیش گردد قدر سیمابی که خاکستر شود
صائب	فروتنی است دلیل رسیدگان خدا	که چون سوار بمنزل رسید پیاده شود
	باید و با نیک کارم نیست جز افتادگی	دامنم در آشنائی ها گریبان نیستم
	کاکل از بالانشینی تنبه پیدا نکرد	زلف از افتادگی ها همنشین ماه شد
صائب	ملامت کن فارغ شو از ملامت خلق	که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
وله	سرنوشت ما اثر گون راست میسازد نیاز	نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست
وله	قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن	از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
وله	رفعت بود نتیجهٔ افتادگی بلی	بر دوش می برند زمیخانه مست را
نظیر	عیب است بلند برکشیدن خود را	وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
	از مردمک دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را
شیدا	میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت	رشته از همواری خود غوطه در گوهر زند
ناصر علی	همواریت به پیش عزیزان کند عزیز	چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
غنی	غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد	حباب از سربلندی پایمال موج میگردد

میتوان کردن به نرمی رام صید سرکش را — پنبه سد راه می گردد شرار جسته را

خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خنده

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است — آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

یک نفس باشد نشاط خنده بر ظاهر چو برق — خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است

مباش در صدد بیشمار خندیدن — که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

از خنده صلح کن بخموشی که می شود — قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را

لایق محفل نباشد هر که خندد بیمحل — کفش چون دندان نماید میکشند از پا بدور — غنی

صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت — گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتد — رخنه در قصر حیات تو ز بر خندیدن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن — طغرا

بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد — تا بر نخاست از سر زر غنچه وا نشد — وحید

خموشی

ز هر کلام کلام عرب فصیح تر است — مگر کلام خموشی که افصح عرب است

لب خامش بود دلیل کمال — قفل بر در نشان اسباب است — یحیی

مهر خاموشی بلب تا بود عیشت مدام — بی زبانی پسته را در خنده می آرد مدام — غنی

تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — آب بی حوصله اش گوهر غلطان نشود — راسخ

غنی — کی پذیرد ز خموشی لب بی‌رو صفا — نقش حرف تا گستر این آئینه است

ناصر علی — طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو — میشود باد نفس دل غبار آئینه را

صائم — سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را — که جز جواب نگردد صدا از کوه بلند

راسخ — هرزه گویان بر سر خود بلا آورند — خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود

غم نیاید بره در دار الامان خامشی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است

بغیر شهد خموشی کدام شیرین است — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

غنی — گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار که زین به گهرے نتوان یافت

ترک گویائی ز دخل نکته گیران ایمن است — بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است

اعجاز — نشان مردم کامل عیار خاموشیست — رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

وحید — جاهل بخموشی مگر از عیب برآید — جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را

صائب — غنچه سان پیوند گر خواهی دهان خویش را — پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار — تیغ میگوید جواب مرغ بے هنگام را

بیشمار است آفت پست و بلند گفتگو — راه هموار خموشی بیخطر داریم ما

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

ناصر علی — گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن است — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

صدف وار گوهر شناسان را — دهان جز بگوهر نکردن باز

بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی‌آید — خموشی معنئی دارد که در گفتن نمی‌آید

آب دهن ز فیض خموشی گهر شود
این راز سر بمهر بما از صدف رسید

خواهش ورود مکتوب الیه

بی تو یکدم این دل دیوانه صاحب شاد نیست / لطف کن بی مقدمت ویرانه ام آباد نیست

بیا که بی تو نگاهم بدیده بیهوش است / در انتظار تو چشمم تمام آغوش است

در آرزوی وصل تو ای نوبهار چشم / از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم

دل ز دار و خانه وصلت دوا دارد امید / شربت خاصی ازین دارالشفا دارد امید

هر کسی را باشد از لطف تو رسید امید عطا / کشته تیغ تغافل خون بها دارد امید

ای نازنین طبیب و در حسرت گداختم / پیش آ که ناله من بیمار نازک است

آن چنانم بدیدنت مشتاق / که اگر زود می رسی دیر است

ای یک دو دم که وعده دیدار کرده است / دریاب حال ما که هویداست حال عمر

بیا ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل می کشم بروزن چشم

قدمی رنجه کن ای دوست که چون مردم چشم / کردم آراسته از لخت جگر خانه خویش

بهر تشریف تو بلبل و چمن هر صبحدم / می گشاید از کتاب غنچه ها فال مراد

ای سرو خوش خرام کجا رفته ای بیا / تا چند همچو فاخته کوکو کند کسی

باب الدال

دشنام

صائب	دهن خویش بدشنام میالا صائب	کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
وله	دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب	ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم
وله	گر دوست داری مادر خویش	دشنام مده بمادر من
	کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد	در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت
	از داده چه بهتر است گفتا که طعام	نا داده چه بهتر است گفتن دشنام
	پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن	هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
	اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم	او بقم زنده کند یار بدشنامی چند

دعائیه اشعار

عمر تو هزار سال بادا	اقبال تو بر کمال بادا
دولت ترا متابع و اقبال یار باد	ذات تو در حمایت پروردگار باد
آفتاب حشمتت تابنده باد	روزگارت فرخ و فرخنده باد
چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد	در دولت تو اهل جهان را سرور باد
الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی	بدولت کامیاب و کامبخش و کامران باشی
تا هست جهان ترا بقا باد	کارت ز جهان مدعا باد
الهی در جهان باشی باقبال	جوان بخت و جوان دولت جوان سال

خداوند دلزنده یار تو باد

مراد تو اندر کنار تو باد

دوست نادان

دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

دوستی با مردم دانا نکوست | دشمن دانا به از نادان دوست

بود محبت نادان بلا که یوسف را | طرب سرای زلیخا تمام زندان است

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه است | بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان

دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه است | نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان

دیانت

از دیانت کار می باید نظام | وز دیانت مرد کامل میشود

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ | بی دیانت را نه دنیا بر مراد است و نه دین

گر علوی قدر خواهی از دیانت سر متاب | با تو گفتم این سخن والله اعلم بالصواب

دنیاداران

دنیاداران صلهٔ احسان ندهند | جز حالت تنپایان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور | تا گرم نگردند یکی نان ندهند

از سوال خیر و عافیت نگردد رنج جوع | درد مفلس را دوا از شربت دینار کن

ز سایل شوکت آرایش بود ارباب دنیا را | که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد شوکت

بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول | مرا این نکته روشن شد ز خم گردن مینا

خیال	بر هم نشود طبع گل از نالهٔ بلبل	آمد آری گدا رونق بازار کریم است
	اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر	زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود
	اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی	گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

دنی و سفلگان

وجدان	در چشم کند خانه مگس را چو دهی روی	با سفله همان به که مدارا نکند کس
سعدی	با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت است	پیشش آید اگر درستی خمیده شود
صائب	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
وحید	تمیز نیک و بد از سفلگان مجو صائب	یکیست مرتبهٔ گاه و زعفران در خاک
نیمی	سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف	رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
	میکشد قامت نئی همچنین بیش از نیشکر	در سبک مغزان بود گردن فرازی بیشتر
	چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد	این شیوه خدا به هیچکس ندهد
	نامرد زبس که بد او افتاد است	دشنام اگر دهند وا پس ندهد
حاجی	چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند	چشم می پوشند هرگاه گرد بر گردون رود
طاهر	سفله آب نفته را ماند چو یابد اعتبار	می تواند سوخت نتواند چراغ افروختن
شهرت	سفله ز آسودگی دولت دنیاست عزیز	این طمع چو از دور شود سر باشد
شیخ فریدالدین	سفله را از غلو نتوان ساختن گو خوب است	میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است
	اوج دولت سفله طبعان را در روزی بیش نیست	خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

دروغ

کسی را که گردد زبان در دروغ | چراغ دلش را نباشد فروغ — سعدی

دلیل بر بسیر کراست دروغ وال دروغ | همین ز لفظ دروغ آمده است معنی راست — کلیم

خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین | بداند اینکه دروغ عاقبت هزار بلاست

شمع کج در سوختن بازود آخر میشود | یعنی از ناراستی حاصل شتاب ذلت است

راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ | شب اگر خوابت نیاید گوش کن افسانها

دروغ آدمی را کند شرمسار | دروغ آدمی را کند بے وقار — سعدی

ز کذاب گیرد خردمند عار
که او را نیارد کسے در شمار

باب الرا

رسیدن نامه و یاد آوری

چو نامه رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه | خاکیان را خبر دعا گوئی چه یارب اجوب

قاصد رسید گلشن باغ دلم شگفت | بر من پیام دوست نسیم بهار شد

گر دلم سوخته آتش مهجوری شد | نامه‌ات داغ مرا مرهم کافوری شد — دیوانه

دل در برم طپید من از شوق بیخودی | رفتم ز خود مگر تو مرا یاد کرده -

خطت می بینم و گرد سواد نامه میگردم | فدای جنبش آن دست طرز نامه میگردم

این نامه که مفتاح در رحمت بود | اندر دلمن قفل ملالت بکشود

هر دایره از حروف آن مصحف است | گر آئینه خاطر من زنگ زدود

عجب نباشد اگر نامه ام شود روشن | که حرف نامه او بوی پیرهن باشد

این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان | صد حلقه فزون است بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که با جان | من جان و دل داده فدای قلم او

الطاف دل نواز تو آمد بسوی من | گفتم مگر نسیم صبا از چمن وزید

یا آسمان بحجره خورشید عود سوخت | یا کاروان مشک ز راه ختن رسید

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست | که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم | هزار جان گرامی فدای هر قدمش

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت | در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

ز اشتیاق دست بوس عالی آن نامه را | گاه برلب گاه بر دل گاه بر سر یافتم

بحمدالله که آن یار گرامی ۔ | مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رضا

صائب

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را | که دندان میگزد دستی که انگشت شهادت را

غنی

عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد | خمیر مایهٔ دوکان شیشه گر سنگ است

جست آب سکندر و شد خضر کامیاب | روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

مکش و درهم از حکم قضا و میکشی درهم | چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد

میسر روزیی بجز کس در خور همت ز غیب | که بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید | نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

هرچند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان به موج آب دست رد زد
بشکیب و گرنه زان تبر انگیزد
بن دست زدن موج و گرانگیزد

اگر وطن بمقام رضا توان کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

راستی

گل زکجی خار در آغوش یافت
هرکس لوای راستی افراخت شد بلند
نیشکر از راستی این نوش یافت — نظامی
بالانشین جمله حروف است زین الف — واقف

سرو در فصل خزان ماند بحال
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی است
راستی را نبود بیم زوال — غنی
چو بر نوافتد خط از سطر پریشان بشنو — بیدل

بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد
یادگیر این سلوک را ز عصا
عصای آبنوسی بر زمین هر اعمی را — شوکت
راستی پیش میرود همه جا

راستی موجب رضای خداست
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
کس ندیدم که گم شد از ره راست — سعدی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام
مجلس افروزی شمع و چمن آرائی سرو

درین زمانه باطل کسیکه حق گوید
برای خویش چو منصور ریسمان تابد

زبان طعن
بر گذشتگان وغیره کشودن

صائب تیغ بر مرده کشودن ز جوانمردی نیست
تا توان گل در گریبان ریختن از دل خنجر
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
مستى بر بلندان سخن بر روی خود است

غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد
خار پیراهن مشو آسودگان خاک را
تیر بر چرخ میندار که بر میگردد
تف بر روی فلک بر روی خود است

باب السین

سفر

سرمه از فیض سفر پایهٔ بینش گردید
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
غنی هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید
صائب تا بسنگ اندرون بود گوهر
ناصر علی بلند نام نگردد کسیکه در وطن است

صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
پای گل اندر چمن دایم پر است از خارها
عیش غربت مرد را پیوسته میباید چو جان
کس چه داند که قیمتش چند است
ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

نیست قدر هیچکس را در دیار خویشتن
مرد کامل در وطن هرگز نمی گیرد قرار
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن
درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
نگردد بی سفر هرگز کمال مرد ظاهر
گوهر چو ز کان خود برون شد
چون شیره ز نیشکر برون شد

میر قاسم — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب
میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

تیغ اره کشیدی ولی بلای تبر
صائب — استاده است شمع و همان گرم رفتن است
نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
قیمت بود ترش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک شد قند



غوطه زد در خاک تا تیر هوای شد بلند
سرکش از سرکشی خویش بود در آزار
سرکشی باز بروستان باعث شد شکست
افتادگی بر آورد از خاک دانه را
چو سرکش سر افتادگی آید مشو ایمن
نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن

سرکشان را زود مینالد فلک در زمین
مار ضحاک که گویند رگ گردن بود
غنی — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
گردن کشی ز پای نشاند نشانه را
که کار خویش خواهد کرد آتش سرکشند
زمین آرا بهار آورد ز فیض خاکساریها
شوکت — که می آرد به پایان سرکشی بالا نشینان را
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

سنگدلی

غنی	سخت دلی که میبایند پیری خود را بکام	آب پیکان ترنمی سازد لب سوفار را
وفا	سیه کاری نیاید سنگدل از غوطه شنا پیدا	نگین را روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا
جرات	جز دل آزاری نباشد شیوهٔ سنگین دلان	محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود
	هرکه مانند فلاخن دل سنگین دارد	زقصد آمدم که کسی را بکسی جنگ شود
غنی	سنگین دل است هرکه بظاهر ملایم است	پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
	کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سخت رویی	آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است
آب گردد آهن اما . آهن میشود -

باب الشین

شکایت عدم تحریر خط و استدعای آن

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند	میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
دل عبث لب بشکوه وا نکند	شیشه تا نشکند صدا نکند
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است	مقصود ذکر اوست وگرنه حکایت است

نه ملامے نه ز تو کز غم کند آزاد مرا — نه پیامے که بوصل تو کند شاد مرا — اسیر

حرفے نه نوشتی دل ما شاد نکردی — ما را بزبان قلمے یاد نکردی

نے نامه بنوشتی و نے یاد بکنی — بر دوستان خویش چه بیداد بکنی

نرنجی گر ز طبعم در شکایت حب معنیها — اگر خواهی به پوشیت میفرستم ستم معنیها — عاشق

شد مدتے که نامه نامی نمیرسد — حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد — امین

من از یاد تو یکدم نیستم غافل مست گردم — ترا در عمر خود گاهے نه از من یاد می آید

شکر نعمت

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار — شد شاهد مراد من از پرده آشکار

از دست و زبان که بر آید — کز عهده شکرش بدر آید — سعدی

کیست بزیر فلک نیلگون — کامده از عهده شکرش بیرون

مطلب از پرده غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچه گلشن آمال ستر احمد شگفت — نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر

نا امید از ره عصیان شده بودم ناگاه — لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوسی دل پی دنیا میگشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود — بدعاها اجابت اثر آمد صد شکر

صد شکر که آفتاب مقصود — از برج امید چهره بنمود

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز — حافظ

سعدی

صد شکر که روز شب هجر — دل یافت خلاصی از شب هجر
منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
الله الحمد هر آن نقش که خاطر میخواست — آخر آمد ز پس پردهٔ تقدیر پدید
شکر نا کردن زوال نعمت است — بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر منتهای مقصد خود کامران شدم

شادمانی

بر مرگ دشمن

سعدی

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

وله
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

وله
مکن شادمانی بمرگ کسی — که عمرت پس از وی نماند بسی

وهی حیات پس از مردن چنین دشمن — گمان بریم ز صد ساله زندگانی به
از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا — میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

اسیر

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو
شادی بقتل دشمن بی دست و پا مزن

باب الصاد

صفائی باطن

صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود	در آئینه بروی همه کس باز بود	وحید
سینه صاف از غباری گر بود بر چهره است	اندرون خانه آئینه جای گرد نیست	
می توان کرد صائب روی عالم را بخود	هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را	صائب
با صاف دل کسی را بارای برتری نیست	بر خاک می نشاند آئینه آسمان را	جامی
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن	از برق زبانی نرسد خرمن ما را	غنی
با صاف دل مجادله با خویشتن است	هر کس زند بر آئینه خنجر بخود زند	
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا	بناخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن	امید
در سینه های صاف نگیرد قرار غم	زود از بساط آئینه شبنم بدر رود	شوکت
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش	آخر آئینه به بالین نفس می آید	

صبر

بصبر اندر صدف باران شود در	بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آرد خوشه بیرون	ز خوشه رهروان را توشه بیرون
صبوری مایهٔ فیروزی آمد	قوی سرمایهٔ بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امیدت آرد	صبوری دولت جاویدت آرد

	بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب
کاشی	جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار	چون ایستاد آب بآئینه میرسد
	بصبر مشکل عالم تمام بگشاید	که این کلید بهر قفل راست می آید
سعدی	گنج صبر اختیار لقمان است	هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حافظ	گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
	ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک	صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
سرخوش	رزق را روزی رسان مقدار هر یک داده است	خرمنه را چندین شکم داد بهر یک دانه داد
	نمیتوان بتردد عنان رزق گرفت	ز آب دانه چه در دست آسیا دارد

باب الضاد

ضرر همنشینی

غنی	رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند	چو یک پا خفت دیگر نیز از رفتار میماند
	هر مرد که با زنان بخواهش بنشست	بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
	بنگر به سر انگشت که در پنجهٔ دست	نسبت بحصر انگشت فروتر بنشست
بیدل	از صحبت حیز مرد نامرد شود	بی همت و بی عزت و بیدرد شود
	صد سال اگر شعله فروزد آتش	یک غوطه در آب گر خورد سرد شود
غنی	بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری	چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون — درآید چون درون دیده مژگان خار میگردد — غنی

باعث آزار گردد صحبت منعم بلی — رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده ا

اهل را صحبت نا اهل زیان بار آرد — آب در کوزهٔ ناپخته گل آلود کند — فیض

اختلاط ناموافق سد راه سالک است — قلقل از پرواز مانع میشود کافور را

رباعی

با بد منشین و باش بیگانهٔ او — در دام افتی اگر خوری دانهٔ او

تیر از ره راستی کمان را کج دید — دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

"

صد سال در آتشم اگر جهل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود — عبدالله انصاری

با مردم نا اهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک — تلخی ز بادام نتوانست بیرون برد قند — صائب

میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان — چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز — آفرین

راستان را میکند آمیزش کج سیرتان کج میشود — کفش گردد ز اختلاط پای ناهموار کج

ق

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند — حکیم سنائی

آفتاب ارچه روشن است اورا — پارهٔ ابر ناپدید کند

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ — صائب

باب الطاء

طمع

طمع را سه حرف است هر سه تهی — ازان نیست مر طامعان را بهی

غنی	میتوان از دست باز جستن آن دم که طامع یافت قوت	باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
	آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع	گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است
خالص	چشم گر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست	شد سیه رو سرمه تا آواز مردم را گرفت
اثر	نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی	که مقناطیس چیزی به از آهن نمیگیرد
	گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست	چون تو دندان طمع کندی سخن گویی درست
غنی	طامع که بملک حرص گردد راهی	در سعی عبث بسی کند کوتاهی
	قارون ته خاک رفت از طول امل	تا بر دارد درم ز پشت ماهی -
	میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ	نیست امید رهائی با گرفتار طمع
	روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن	انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

باب الظاء

ظلم

شهرت	بغیر ظلم توقع مدار از ظالم -	که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است
اشرف	خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود	شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را
	زادهٔ ظالم ستمگر میشود	تیغ چون بشکست خنجر میشود
همت	اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را	هیمه چون همصحبت آتش شود آتش شود
تاثیر	خطر همیشه بدان را ز پهلوی خویش است	که کشته گشتن عقرب بدولت نیش است

چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش	غنی
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش	غنی
حاصل شکنی غیر تاسف نبود	آسیابی سبب دل نشاید بهم	
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم	عمر کوتاه از تعدی میشود بیداد را	کلیم
با مردم فتاده مکن دشمنی که برق	بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد	
نگردد نرم از معز دل گر نپذیرد دل ظالم	همان سخت است دندانی که افتد از دهن بیرون	
ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت	چو ز شعله اول هم او را بسوخت	
ظلم ظالم چو شود بیرون بالا گردد	بیشتر می برد آن تیغ که خمدارتر است	امید

باب العین

عزلت

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو	که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را	غنی
عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی	در دامن صدف چو نشد پاک گوهر شود	صائب
گر شوی گوشه گیر چون ابرو	بر سر دیده ها نشانندت	
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود	قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود	
چون شب قدر از همه مستور شد	لاجرم از پای تا سر نور شد	اهلی
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش	سروری بر کل اسما باشدش	

صائب — آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش / آنچه گل را در چمن آسیب زد بر باد رفت

غنی — طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است / تا به پای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن / در صدف تا هست گوهر ایمن از جا رفتن است

کلیم — در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است / قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه / که تهی دست خورد خون چو به بازار آمد

اینهمه جد و جهد حاجت چیست / آنچه روزیست میرساندت

حزین — علم آمد گنج مقصد اے حزین / لیک چون با زهد و علم آید قرین

عزتی بی عین علم آن ذلتی است / ور بود بی زاد زهد آن علتی است

[illegible]

عیب پوشی

صائب — کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است / بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

وله — بپوش چشم خود از عیبها شوی بی عیب / که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

وله — بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

غنی — رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی / هر جا که خامه ایست زبانش بریده است

راز کس ای صبا فاش مکن چون نکهت / صد زبان گر باشدت چون مرد عاقل خامش باش

عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست / عیبگو اول کند بی پرده عیب خویش را

حکمت — عیب پوشی را لباس هستی خود کرده‌ام / جامه از قطع نظر بر دیده‌ام بر قد خویش

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد
چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

نباشد نکته گیری آدمیت
که کار سگ بود آهو گرفتن — مشهدی

هنر دیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنر است

رباعی

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
در صورت کس مبین و معنی دریاب — غنی

هر چند عقیق است با آتش هم رنگ
دارد بدهان تشنه خاصیت آب

مانند نور دیده عزیز است در نظر
هر خرده را کسیکه چو عینک بزرگ دید

با چشم کم مبین بسے گہے ظاهر ذلیل را
عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را — سرود

عیب جویان واقف از نقصان خویشم کرام
همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا — غنی

هرگز نهی بر سخن هیچکس انگشت
یکبار اگر نامه خود در نظر آری

بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
که مستفید شود از تو هم عدو گردد — صائب

پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیده است
عیب هر کس را کسی پوشید ستار خود است

ز چشم عیب بین عینک نمایان تر نمی باشد
بپوشان چشم خود از عیب خود گر عیب پوشی — غنی

عدو را گرو احسان ساختن

بهتر از سیری مزن تیغی نباشد شیر را
غافل است آنکس که دارد مال از دشمن دریغ

دشمن خونخوار را کوته زبان احسان سازد
هیچ زنجیرے به از سیری نباشد شیر را

همی تا بر آید ز تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار — سعدی

چو نتوان عدو را بقوت شکست
به نعمت بباید در فتنه بست

عجز

نکته بسیار دقیق است سخن بی‌نازک | دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی

رباعی

خاک انسان که صد جا دارد و بیم | بر چهره نشست گرد عجزش زقدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرف | آهی زد و گفت در بنای تسلیم

غنی — سرنوشت واژگون راست معنی در نیاز | نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

غنی — تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید | خورشید جهانتاب فرو بشته رسنها

بیدل — منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب | اوج گیرد آنقدر کز خود تنزل میکند

باب الغین

غرور

شوکت — شد از زبان شمع مرا روشن این سخن | چون شمع میخورد بسر خود هر که سرکشید

وله — مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد | که می‌آرد بپایان سرکشی بالانشینان را

سرخوش — زاوج جاه غرور تو بی‌سر و پا گردد | به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

نیست شهرت طلب آنکس که کمال دارد | هرگز انگشت نما بدر نگردد چو هلال

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من | یوسف غلام کس بخریدن نمی‌شود

[illegible] — خلق را در خودنمائی عیبها پوشیده است | ماه چندانی که افزاید کاهش روشن‌تر است

سرکشی با زیردستان عشق با شرمندگیست | آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

بفلک نیستی هرگز نمی افتند مغروران | اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها — صائب

تا یکی معنی وجود تو هستی باقیست | رباعی آیین غرور و خودپرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار شکستی باقیست — [illegible]

غذا از اشتها کم خوردن

اندرون از طعام خالی دار | تا در او نور معرفت بینی — سعدی

نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید — وله

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی — وله

معده چو پر گشت شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست — سعدی

تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن — وله

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم — وله

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل — غنی

ای برده فرو در لب نان دندان را | از سیرخوری کرده مکدر جان را

تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
زنهار که در پیش نگیری نان را

غیبت

سعدی

کسیکه پاک نسازد دهن ز غیبت خلق | همان کلید دو فرج است مسواک کش
پاک کن از غیبت مردم تو پا خویش را | ای که از مسواک بر دم میکنی دندان خویش
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

باب الفاء

فقر

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر | خسخانه به از قصر بود در گرما
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | این حرف معما نه تو خوانی و نه من
رباعی
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
پارسائی نیست کردن پاک تن جامه پاک | از دو عالم دست شستن این طریق پارسا است
خود پرستی گر بت بشکستن آئینه نیست | بگذر ز خودی ز قید رستن بنیست
حافظ
گر چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست | چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست
صوفی بسماع دست از آن افشاند | تا آتش دل بجنبه بنشاند
عاقل داند که دایه گهواره طفل | از بهر سکون طفل میجنباند
نه آنکه سوخته شد زخم را بود مرهم | میپوشی چشم خود از | فیض عام کسوت فقیر
زینت خود ساز دولت هر که را در کرد فقر | مشعل شد از کهن دلق گدایان روشن است
خوشنویس
هم چو پیدا باش تا باشی | نقش بوریا باش تا باشی

خاک بر فرق خواب غفلت ریز — چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان — فارغ از کار باش تا باشی
چنگ زن گرد نقطهٔ وحدت — همچو پرکار باش تا باشی
از تضاد ل بیار و دست بکار — دار و هوشیار باش تا باشی

فراق

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم موست بسیار است
گفتم به بلبلے که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد — شوکت
ای کہ بے تو حرام زندگانی — خود بے تو کدام زندگانی -
بے روے خوش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی
زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق
ز هجر آن دیده ام جائے که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی
سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

باب القاف

رباعی

زهی نیچهٔ پیچ پیچ دلنشین است | خطر نبود که زلفی پر ز چین است
از حقه ز حق حق سبق آموخته به | وز نار چلم سینه ز نخل سوخته به

فارس

عیبم مکن از کشیدن تمباکو | دل سوخته را رفیق دل سوخته به
من و صد آه و افغان و نی صد بوسه بر لعلش | هزاران پیچ تابم داد این قلیان کشید نها
میکند آئینه دل صاف تمباکو بکش | زانکه ایجاد دود را خاصیت خاکستر است
حقه لی خدمت گذار و مجلس افروز است | تا نپرسند خوش نگوید هیچ بیش و کمترے
نیچوان آموخت آداب محبت از نی | سر نجنباند اگر بر سر نهند شر اخگری

باسطی — رباعی

کمتر باشد مرا غم تنهائی | مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک | قلیان کافیست همدم تنهائی

رباعی

قلیان مشعبد یست هنگامه طراز | بازیچه اور بوده گوی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن | دودش ز دهان دیگرے آمد باز

بر زبان حلوا سے بے دود ہست در دنیا لذیذ
غیر تمباکو ندیدم دود سے بے حلوا لذیذ

قهوه

قابل شوکت

قهوه خبر یاد خدا در دل ندارد مطلبی | فهم کن هر دو در میان حرفهای قهوه است
شکست چون خوشی از رنج همراه قهوه بنوش | که مومیائی حل کرده قهوه گرم است
هر چیز جهان و کار او جمله نکوست | از عمر گرانمایه که میدارم دوست

آندم که فرو رود دم قهوه بود
چون قهوه بلب سازدان حبابات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم
اے قهوه نشان آب حیوان داری
در تابهٔ غم تو همچو من سوخته
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد

آندم که برون شود دم ماکوست
او قهوه خورد قهوه خورد آبحیات
ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات
از خون گرمی طبیعت جان داری
یعنی که خیال لب جانان داری
که آنجا مهمان را منتی بر میزبان باشد

صبحی

صیدی

باب الکاف

کج طبعان

کج را بتکلف نتوان راست نمودن
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
ز فیض بهره و نیابد ضمیر کج طبعان
نیست درمان آدم کج بحث را بجز خامشی
ظاهر از صحبت قلاب ماهی گشته است
چو پیلان را خروشان از کچک دیدم نفهمیدم شد

کے تیر توان ساختن از چوب کمان را
که از ناخن بریدن کے کشد انگشت آزارے
نخیزد گریه تحریک زبان بردار از تیغش
کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
ماهی لب بسته چون در دل کند قلاب را
هر کج بحث است خواهد بر زبان ها افتادن
که عاجز مقبلان کردن ز بحث کج فلاطون را

فضل

بیگی

صائب

جامی

غنی

	سرو بی بر بود درین عالم	تاک از کجروی ثمر دارد
آذری	زنهار آذری ز کجان راستی مجو	نتوان شود راست درخت خمیده را

کینه

	کفر است در طریقت ما کینه داشتن	آیین ماست سینه چو آئینه داشتن
شوکت	سینه صافان را غبار کینه نیست	گل نباشد چشمهٔ خورشید را
وحید	در یاران کینه هرگز بر دل یاران نمی ماند	بروی آب جاری قطرهٔ باران نمی ماند
	خواهی که دلت صاف شود آئینه	ده چیز برون کن از درون سینه
	حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت	بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
سلیم	در دیار ماست از بد شکون اسباب کین	هر که دارد تیر و شمشیرے بدشمن میدهد
	بدرا کدورت از دل بی کینه میرسد	زنگی خجل شود چو به آئینه میرسد
بیدل	کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما	فارغ از جوش غبار است زمینکه نم است
	نهال کینه که در سینه ها نشانده شود	مقرر است و معین که بر چه خواهد داد

درخت حقد بدان نوع میوه دارد بر
که طعم او بمذاق دل کسی مرساد

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی
آئینه هرچه دید فراموش میکند

باب اللام

لغز و چیستان

قلم

چہ چیزست آن مرغ بے بال و پر
نزادہ ز مادر ندیدہ پدر
سرش تا نہ بُرّی نگوید سخن
تنش را نہ دری نریزد گہر

تربز

آن چیست کہ روز مینماید شگون
صد پارہ تنش ولے بیک پای نگون
گر دست زنی برو ز اندازہ برون
ہمچون دل عاشقان فرو ریزد خون

چشم

یک جفت کبوتران ابلق
ہستند جدا جُدا مُعلّق
پرواز بآسمان نمایند
از خانۂ خود برون نیایند

پاپیڑ

رنگش چو رنگ زعفران بر پا چو جان عاشقان
پادار و و پہم بدان جانان بگو این چیستان

تمباکو

چیست آن برگے کہ بعد از سوختن گل میشود	دود او اندر ہوا پیچیدہ سنبل میشود

بادنجان

چیست آن چیزے کہ با برگ پناہی دارد	جامۂ سوسنی و سبز کلاہے دارد
سینہ اش چاک نمایند سرش را ببرند	حیرت اینست چہ بیچارہ گناہے دارد

ازاربند

چیست مارے کہ آن دو سر دارد	وز دو سوراخ سر بدر آرد
ہر کہ بکشاید این معمّا را	دانم از عاشقی خبر دارد

باب المیم

معمیات

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی	بدانی نام او بی حرف ثانی

[illegible]

باسم محمد

خم چون نگون گشت ازو قطره ریخت	هوش ز مد هوش محبت گریخت

[illegible]

باسم علی

آنکه در عالم ز فتح بهره یافت	پیش روی یار ما خواهد شتافت

[illegible]

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم گنجد	نام بت من در و بگنجد

[illegible]

باسم عثمان

پی نام خود آن خورشید انور | نمود از هم دو انگشت نگونسار

[illegible] ۱۲

باسم عمر

غم رویت کند تصویر جانم | ولی آخر نیاید بر زبانم

[illegible] ۱۲

باسم عادل

آنکه حسنش عالمی را مست و شیدا کرده است | در میان چشم و دل سرو قدش جا کرده است

[illegible]

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابے | بشب دیدیم روے آفتابے

[illegible] ۱۲

مصاحبت نیکان

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد / صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند — صائب

به از هم‌صحبت شایسته اکسیر نباشد / ز قرب لاله از یاقوت رنگین‌تر شود شبنم

پر بید دانه ز خرمن با آسیا افتاد / ز همرهان موافق جدا نباید شد

اختلاط پاک طینت را نمی‌باشد ضرر / آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب — قسمی

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس / ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت ناجنس کامل را نسازد بیدماغ / تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را — مؤمن

پا مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا / بگسلد چون تار از طنبور گردد بی‌نوا — کاشی

صحبت پاکان نباشد بی اثر / رشته را هموار گوهر کرده است — سلیم

نیست اکسیری به از هم‌صحبت کامل عیار / گفته‌ام حرفی که می‌باید به آب زر نوشت — [illegible]

صحبت نیکان خسیسان را [illegible] / ایمن است از سوختن تا خار در بستان بود — صائب

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را / ز آب بحر نمی‌گردد آب گوهر شور — سعید

آهن که به پارس آشنا شد / فی الحال بصورت طلا شد — سعدی

صحبت اهل نظر دل را مصفا می‌کند / نور گردد توتیا در دیده چون جا می‌کند — راسخ

مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل / انصاف گر بود ز صبا بیش توان شنید

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس / ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

مکافات عمل

وکت	بیابان مکافات انچنان آب و هوا دارد	اگر امروز کاری دانه فردا برون آید
دے	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
	گندم از گندم بروید جو ز جو	از مکافات عمل غافل مشو
صائب	کمر مبند ز بازار هیچکس صائب	که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری
	گر فیل شوی پای منه بر سر مور	غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
	هر که بدکار یا بداندیش است	بروی نیکی دگر کجا بیند
	هر که شاخی مضرتی کارد	میوه منفعت کجا چیند

منع

منع شکایت زمانه و فلک

صائب	شکایت ستم چرخ ناجوان مردیست	که گوشمال پدر خیرخواهی پسر است
	شکایتیست که گردون کند بی مهران	شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
حافظ	بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش	که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است
کلیم	از چرخ همی نالی اگر بخت نداری	بی طالعی طفل ز تقصیر بدر نیست
	طعن اینهمه بر چرخ جفاپیشه مزن	با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن
جویا	عیب است مذمت جهان ز اهل جهان	شاخی که نشسته بر وی تیشه مزن
اثر	نماید گوشمال هر هشیار اهل غفلت را	چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین — ز عکس زشت نیفتد بروی آئینه چین

مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما می بیند — کلیم

بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک — ستاره می برد و آفتاب می آرد

اگر گزند رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست — سعدی

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن — اهلی

متفرقات

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است — غنی

ظهور خشم بزرگان همی ز رحمت است — غبار چهرهٔ گردون نشان باران است

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد — فایق

لطف و قهر اندر محل خود نکوست — جای گل گل باش جای خار خار — سرانجح

مده هر که چون خاتم بدست دیگران باشد — بجای لقمه انگشت حیرت بدهان باشد — تائب

مشرب پروانه دارم در طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

بوقت لقمه خوردن ای مسلمان گفت پیغمبر — که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را — مستشهر

از سئوال خیر و عافیت نگردد رفع جوع — در دل مفلس روا از شربت و بیمار کن

آسمان در دهر دو نان را کند دایم مدد — زان سبب انگشت و چپ چون عصا گشته است

کسی بزادهٔ خود خصم نیست حیرانم — که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا — فصیح

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — آنکه بگوید بکند نیم مرد

آنکه بگوید نکند زن بود — زن به از آن مرد که گفت و نکرد

پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

روزی خود خورد او از خوان تو — شکر بجا آر که مهمان تو

رفیع — عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

کار بهتر شود آندم که تبه میگردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

عجیبا — زینت تن باعث نقص هنر است — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد

خواب راحت در حقیقت پایه درد سر است — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

غنی — میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

صائب — منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون — که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را — عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

عرفی — گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کلیم — کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

تاثیر — اگرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته‌ام — در ریاض آفرینش رشته گلدسته‌ام

واثق — اگر بدم دست بدامان نکویان زده‌ام — بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را

اگرچه نیک نیم خاکپای نیکانم — چگونه تشنه بمانم سفال ریحانم

نتوان بقیل و قال زر از جاهل ستد — منعم کسی نمیشود از گفتگوی گنج

از غیر اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

بن یمین — لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد

مکالمه و سوال و جواب شعرا

اعتراض نعمان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظہیر

سخنہای عالی کسے گر شنفت — بداند که سعدی غلط کرد و گفت
بنی آدم اعضائے یکدیگر اند — که در آفرینش ز یک جوہر اند
چو عضوے بدرد آورد روزگار — دگر عضوہا را نماند قرار
ندیدم درین عمر ہفتاد سال — که باشد درین قطعه صدق مقال
حقیقت بعکس است اے ہمنشین — پس این قطعه باید که باشد چنین
بنی آدم اعدائے یکدیگر اند — چو بعضے ز بعضے اگر کمتر اند
یکے را چو زد بہر زمین روزگار — شماتت کنند ار چه باشند یار
چو بر سعدی این نقض بن شنفت — ظہیر ایں چنین قول فیصل بگفت
که ہرگز نه این نقض بر سعدی است — نه زنہار ایراد بر عالی است
دران عہد بیشک چو اعضا بُدند — بہنگام عالی چو اعدا شدند
درین عہد زاضمم تبر کن قیاس — وزین پس تبر کل یوم مشناس

سوال شاعری

اے راہبر خلق مرا راہ نما — در مشکل نکتۂ جوابم فرما

گویند خدا بود و گرہ ہیچ نبود — گر ہیچ نبود ست کجا بود خدا

جواب از نظام الدین اولیاء

از اصل حقیقت خبرے نیست ترا — میدان بیقین کہ لامکان است خدا
خواہی کہ ترا کشف شود این معنی — جان در تن تست گو کجا دارد جا

سوال از شاعری

این است خیالم شب و روز و مہ و سال — گر نیست بجز مقصود رسم روز وصال
قصد فلک اینست کہ دور افگندم — ما در چہ خیالیم فلک در چہ خیال

جواب از شاعری

در مجلس از نطق تو ای تازہ نہال — اشعار ترا چہ حاجتے با خط و خال
تا چند ز گردش فلک می نالی — کاری کہ خدا کند فلک را چہ مجال

مصرعہ اول از شاہجہان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ کہ پرسد ز باغبان — بلبل چہ گفت گل چہ شنید و صبا چہ کرد

مصرعهٔ اول از جهانگیر بادشاه وثانی از نور جهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد — کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

مصرعهٔ اول از شاهزاده وثانی از سعدی علیه الرحمه

سرو در باغ بیک پای ستاده است نگر — برکاب تو دو دگر بودش پای دگر

باب النون

نهی از محرمات وتاکید اعمال صالحه

نباشد پسندیده دیده در	زبالغ نگاهان بطفلان نظر	ظهوری
ز آتش رخان در دل اخگر منه	رگ جان ز مژگان نشتر ده	
کند تا کمند تو دشمن اسیر	غم زلف و کاکل بگردن مگیر	
تجلی در آئینه جان شکست	اگر نقش با ساده رویان نشست	صائب
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر	بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر	صائب
فشار روی زمین از شراب می زاید	کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را	وله
تنک ظرفی که گردد مست مینا خراب خود	بسنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب خود	شوکت

صائب	نومیدی مده از دست خود دامان شبها را	که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
״	شب زنده دار باش که آب حیات فیض	در ظلمات شب بود ز سحرگاه بیشتر
״	نفس ناصح بود در راحله گرم روان	اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
״	بندگی کار جوانیست به پیری مگذار	در شب تار بره رو که بیاسائی صبح
مخلص کاشی	سرمایهٔ زندگی عبادت باشد	خوش آنکه لب مائل طاعت باشد
	آواز موذن چه شنیدی بشتاب	کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد
حافظ	هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ	از یمن دعای شب و ورد سحری بود
	ای آمده گریان تو و خندان همه کس	وز آمدن تو گشته شادان همه کس
اصفهانی	امروز چنان باش که فردا چو روی	خندان تو برون روی و گریان همه کس
مظهر	اگرچه پیر مجرم را شفیع است	بدین نکته نشاید جرم کردن
	گر فهم شد ترا تریاق حاصل	خطا باشد بعمداً زهر خوردن
شوکت	از دست خویش دامن شبها چه میدهی	شوکت لباس کعبهٔ دل اطلس شب است
باقر	زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن	بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن
گنجوی نظامی	بدار عزت موی سفید پیران را	زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
	چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست	نمی شاید دگر چون غافلان زیست
	نشاط عمر باشد تا چهل سال	چهل چون آید فرو ریزد پر و بال
	پس از پنجه نباشد تندرستی	بصر کندی پذیرد طبع سستی
	چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
	بهشتاد و نود چون در رسیدی	بسی سختی که از گیتی کشیدی

وز انجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی در یکی روز | بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری

نکوئی با بدان

پسندیدست بخشایش ولیکن | ق منه بر ریش خلق آزار مرهم — سعدی
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که این ظلمست بر فرزند آدم
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | ق بدولت تو گنه میکند بانبازی — وله
ترحم بر پلنگ تیز دندان | ق ستمگاری بود بر گوسفندان — وله
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

ندامت از معاصی

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم | هر کس چیزی که لائق اوست کند
دریای گنه شد دل مسکینم پست | یارب چه شود اگر مرا گیری دست — انوری
اندر علم آنچه مرا شاید نیست | اندر کرمت آنچه مرا باید هست
ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه | خواهد گذشت رحمت او از گناه ما — ثاقب
عرق شرم گنه و شسته ام چند سبو | چون نمیرم تا همین آب بشوید مرا — احسان الله

من و سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
بریز اشک ندامت که نامه ها سیاه — با آب دیده توان شست دست استغفار

رباعی

یارب منم و دست تهی چشم پر آب — جان داده و دل سوخته و سینه کباب
نامه سیه و عمر تبه کار خراب — از روی کرم بفضل خویشتن دریاب
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

نصیحت گوش کردن

ق

بسے بکام دل دشمنان بود آنکس — که نشنود سخن دوستان دور اندیش
کسیکه عیب ترا پیش چشم ننگارد — بموی دیده او را که بر تو حق دارد
دوست آنست کو معائب دوست — همچو آئینه روبرو گوید
نه که چون شانه هزار زبان — از پس پشت مو بمو گوید

حافظ

عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن — در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر انچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
نیک خواهان دهند پند ولیک — نیک بختان شنوند پند پذیر
پند من گرچه نیک خواه توام — در تو بدبخت کے کند تاثیر

باب الواو

وصال

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است	چشمیکه باز مانده همین چشم روشن است	حسن
کامیاب امشب غنی از دست پابوس شدم	کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون ایستم	غنی
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع	که دیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را	
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد	حیرتی
روز کردن با تو جانان شب دیر آید خوش است	نی غلط کردم شب وصلی بی قدر خوش است	شمعی
دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود	هلال ابروی خورشید خویش دیدم شب	صادق
دستی بدست ساقی دستی بجام باده	ما را غریب عیشی امروز دست داده	جامی
امشب عجب شب است که عمرش دراز باد	گر صبحدم زند نفسش در گداز باد	سامی
در بر خویش من خفته بودم بخت من بیدار بود	چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب بود	قلندر

وداع

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
امشب وداع یار ز مرگم علامت است	شام وداع نیست که صبح قیامت است	سرخوش
میبری از بسکه با خود نظارهٔ رو تو	از طپیدن دل بار رخت کن پهلو را	فیضی
در وداع دوست چشم اشکبار ما نگر	آب گشته میچکد چون پخته میگردد کباب	
رفتم از هوش وقت رفتن یار	او چنان رفت و من چنان رفتم	
چه یار رخت سفر بست من چه کار کنم	وداع عمر کنم یا وداع یار کنم	اهلی
تا تو رفتی در کنارم به نظرها خوارم	بشکند قیمت تا تم چو نگین برخیزم	کلیم

مضطر میروی و گریه می آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد

تجمند از پیش من آن شوخ چگلی تیغ کنان رفت / دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

قلندر رفت یار از چشم ما آتشش از دل نرفت / کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت

به هنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را / چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

کلیم نه صبر ماند نه دل قوت وداع گریست / مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

باب الطاء

همت بلند

همت بلند دار که پیش خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

صائب کار اکسیر کند همت ذاتی صائب / خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

همت عالیقدر از تنگدستی ننگ نیست / آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند

غنی دایم جدا تم از مدد همت بلند / بیخی ز بار منت کس خم نگشته ام

شیدا در ره همت نباید بود خسیس مگر شمع / کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

همت اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس / خیمهٔ افلاک بی چوب طناب استاده است

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج / خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر / شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند

بہر حالت کسی را تہمتِ محروم نگذارد		کفم گر بود خالی بوسہ دادم دستِ سائل را	خاص
اہلِ تہمت را چہ باک از خصمی بدگوہران		سنگ نتواند کسے بر شیشہ گردن زدن	صائب

ہدیہ و رسید میوہ جات وغیرہ

علیم ملک و مدار معتمد ور		پائے ملخیست تحفۂ مور	فقیر
نگرچہ شوخ کسے ام کہ تحفہ میسازم		بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را	
این تحفہ چنان است بسوی تو کہ آرند		خرما بسوی بصرہ و گوہر سوی عمان	
لایق نبود قطرہ بعمان بردن	رباعی	خار و خس صحرا بگلستان بردن	
اما چہ کنم کہ رسم موران باشد		پای ملخی نزد سلیمان بردن	
ہدیہ ما تنگدستان را بچشم کم مبین		از مروت بر سر خوان کہی سرپوش باش	
زرین انبہ زبان بشہد پروردہ پر است	رباعی	این بیضۂ سبز بین کہ از زردہ پر است	
از نامیہ کیمیاگرے نیست عجب		زین شیشہ کہ از طلای حل کردہ پر است	
این انبہ مغز استخوانی رد	رباعی	شیرین چو لب بتان زبان نہ دارد	
واکردہ دکان خندہ در کام و زبان		در طبلۂ زر ریشۂ زعفران دارد	
انبہ نو رستہ احسن خان ہمین		انبتہ اللہ نباتاً حسن	
میان میوہ کہ بے مثال است		نہان اندر شفق چندین ہلال است	اقدو
چو آورد لذتش در سلک تحریر		زبان خامہ گردد چاشنی گیر	

صائب	چراغ روز را این روشنی نیست دانه اش رشک گوهر شاداب		ندانم نور نارنج از چه نار است صاف بے تخم ہمچو قطرۂ آب	
منت	تاکه او آب خورده از گوهر خوشه اش همچو عقد گردن حور زان تحفۂ زیبا که کرم فرمودی	رباعی	دانه اش گوے برده از شکر کن دیده بدین خط انگور بردی دلم و در فرح بکشودی	

من خود ز کرمہاے تو ممنون بودم
مہر و کرمی بر سر آن افزودی۔

باب الیاء

یاد نکردن احبا و شکایت آن

غیرازی	عمر باشد که بیکبار نکردی یادم	کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد
عاذق	نے نامه میفرستی ولی یاد میکنی از یار کہن سے کتی یاد۔	بر دوستان خویش چه بیداد میکنی این پیشه تو مبارکت باد
سرخوش	مردم از شستہ بیغامی دلم را شاد کن	اے که میگفتی فراموشت نسازم یادکن
اسیر	حرفے نتوشتی دل ما شاد نکردی	ما را بزبان قلمے یاد نکردی
بیدل	بیدل ز یاد خویش ہم رفتم	که فراموش کرده است مرا

لب لعلت بہ پیامے دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد — حزین

چه میپرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد
دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

یکدلی و اتفاق

اگر دو یار موافق یکی زبان سازند — فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد
مورچگان را چو فتد اتفاق — شیر ژیان را بدر آرند پوست — سعدی
دولت همه ز اتفاق خیزد — بے دولتی از نفاق خیزد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز — که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگیرد — صائب
روشن شود چراغ همه گیر ز اتفاق — دلسوز هم شوند رفیقان چو شمع — راسخ
دو دل یک شود بشکند کوه را — پراگندگی آرد انبوه را

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آرے باتفاق جهان میتوان گرفت — حافظ

خاتمه در مناجات

رباعی

یارب برسالت رسول الثقلین — یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات — نیمے بحسن بخش و نیمے بحسین
الله نظر باد من بیکس رس — لطف و کرمت یار من بیکس بس

هر کس بکسی و حضرتی می نازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

رباعی — عبدالله انصاری

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی | محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی ز کرم | با موی سپید رو سیاهم نکنی

رباعی

یارب دل ما را تو برحمت جان ده | درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست | داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده

〃

ای خالق هر بلند و پستی | شش چیز عطا بکن ز هستی
ایمان و امان و تندرستی | علم و عمل و فراغ و مستی

〃

یارب تو چنان کن که پریشان نشوم | محتاج برادران و خویشان نشوم
بی منت مخلوق مرا روزی ده | تا از در تو بر در ایشان نشوم

قطعه — سعدی

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست | ابراز تو بکرمیه غنچه خندان از تست
هر چند مرا گناه بیش از بیش است | چشم کرمم هزار چندان از تست

تاریخ الانطباع

طبعزاد آبرو بخش گلشن خداقت بہرہ افروز گلبن حکمت مزاجدان سخن گوئی شمع شبستان نکتہ سنجی یگانۂ محفل نیکو مقالی اعنے حکیم مولوی سید نوازش علی لمعہ

اُلِّفَ الْاَشْعَارُ عَنْ مَخْدُوْمِنَا	فَهُوَ اَنْوَاعُ الْمَعَانِیْ اِنْتَخَبْ
قُلْتُ تَارِیْخًا لَهٗ یَا الْمُعْتَنِیْ	هٰذِهِ الْاَبْیَاتُ وَافِیْ الْاَدَبْ

۱۳۱۹ھ

فارسی

تفریح قلوب گشت مطبوع	لاریب بہنیست کحل ابصار
یکتائے زمان علی احمد	کرد از پے نفع خلق این کار
آن عالم و فاضل یگانہ	آن ہادی و مقتدائے ابرار
رنگین اشعار منتخب کرد	در دیدۂ عالم است گلزار
انواع علوم را محیط است	از بحر معانی است انہار
تاریخ بلمعہ گفت ہاتف	مجموعہ بیمثال اشعار

۱۳۱۹ھ

التماس

الحمد للہ والمنہ کتاب لاجواب مسمے بہ تفریح القلوب مولفہ مولوی
علی محمد صاحب سررشتہ دار محکمہ کوتوال صاحب اندرون و بیرون بلدہ دام عنایتہ
جسکا حق تالیف مولوی صاحب مذکور نے مطبع فیض الکریم واقع حیدرآباد دکن کے
نام ہبہ کر دیا ہے جملہ حقوق محفوظ ہین کہ کوئی صاحب بلا اجازت مالک مطبع
قصد طبع نہ فرماوین بجائے نفع کے نقصان اوٹھائینگے جسقدر جلدین
مطلوب ہون مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن چھتہ بازار مختار الملک مرحوم سے
بارسال قیمت نقد مرادی (۱/۱۰م) طلب فرمالین -

المشتہر

محمد نظام الدین